یوسف و زلیخا

از تفسیر فارسی تربت جام

بکوشش دکتر پرویز ناتل‌خانلری

چاپ ششم

بها : ۴۰ ریال



ابوبکر عتیق بن‌محمد سورآبادی
یوسف‌وزلیخا - ازتفسیرفارسی تربت‌جام
بکوشش دکتر پرویز ناتل‌خانلری
چاپ پنجم - ۱۳۴۵
چاپ ششم - ۱۳۵۲
چاپ : چاپخانهٔ سپهر - تهران

شاهکارهای ادبیات فارسی

ادبیات هزارسالهٔ فارسی چنان پهناور واز آثار بدیع ودلاویز توانگر است که کمتر کشوری را درجهان ازاین جهت با کشور کهن‌سال ما برابر وهمسر میتوان یافت. بااینحال امروز جوانان ایرانی کمتر ازاین سرچشمهٔ ذوق وهنر سیراب میشوند، زیرا آنچه ازاین گنجینهٔ گرانبهای دانش وهنر تاکنون طبع ونشر یافته نسبت به آنچه دردست است ازده یکی بیش نیست وآنچه بچاپ رسیده نیز اغلب کمیاب است یا ببهای گران بدست میآید.

برای آنکه نمونه‌ای ازهمهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی فراهم گردد چنانکه همهٔ انواع ادبی را ازنظم ونثر وافسانه و داستان و دانش وعرفان، وتاریخ وسیر دربرگیرد این مجموعه پدید آمده است.

درمجموعهٔ «شاهکارها» ازهر سخنور و نویسندهٔ فارسی زبان که آشنائی باآثارش لازم وسودمند شمرده شود نمونه‌ای هست واز هرکتاب معروف ومهمی که دراین هزار سالهٔ تاریخ ادبیات فارسی نوشته شده فصلی آورده میشود. هرجزوه مستقل است و اگر کسی بخواهد به بعضی ازنمونه‌های نثرونظم اکتفا کندیا بسلیقهٔ خویش کتابی را ازسخنوران برگزیند به خریدن جزوه‌های دیگر مجبور نیست. دورهٔ کامل این جزوه‌ها نمونهٔ همهٔ آثار ادبی فارسی را ازقدیمترین زمان تا امروز دربرخواهد داشت.

درهر جزوه باختصار شرح حالی از نویسنده هست چنانکه خواننده راازمراجعه بکتابهای مختلف برای اطلاع ازاحوال سخنوران بی‌نیاز میکند و سپس از مطالب وشیوهٔ تألیف کتاب نیز ذکری میرود تاآشکار شودکه اصل تألیف چگونه بوده و قسمتی که انتخاب شده ازکجای کتاب است وبامجموع چه‌نسبتی دارد. درذیل هرصفحه لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب ترجمه وتفسیر میشود و مختصات انشائی کتاب بااختصار تمام قید میگردد.

به‌این‌طریق گمان میرودمجموعهٔ «شاهکارهای ادبیات فارسی» که شامل ۶۰ جزوه جداگانه است وبه‌ارزانترین بها فروخته میشود برای همهٔ طبقات ازشاگرد دبیرستان تادانشجو وبرای‌همهٔ جوانان ایرانی که مایلند از آثار گرانبهای ادبیات وسیع کشور خویش اطلاعی بدست بیاورند ونمونه‌هائی ببینند سودمند باشد.

ازمؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر سپاسگزار بایدبود که به‌نشر این مجموعه همت‌گماشته واین خدمت فرهنگی را بعهده گرفته‌است.

دکتر پرویز ناتل خانلری - دکتر ذبیح‌الله صفا

استادان دانشکده ادبیات

از این مجموعه منتشر شده است

۱ - یوسف وزلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲ - رستم وسهراب از شاهنامهٔ فردوسی
۳ - بهرام چوبین از ترجمهٔ تاریخ طبری
۴ - سفرنامهٔ ناصرخسرو
۵ - رستم واسفندیار از شاهنامهٔ فردوسی
۶ - چهارمقالهٔ نظامی عروضی
۷ - پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸ - منطق‌الطیر از شیخ عطار
۹ - شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰- حسنك وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱- نمونهٔ غزل فارسی از سنائی تاحافظ
۱۲- برگزیدهٔ اشعار عنصری بلخی
۱۳- برگزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی
۱۴- برگزیدهٔ قابوسنامه
۱۵- بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶- منتخب مرزبان نامه
۱۷- حلاج
۱۸- برگزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹- منتخب بهارستان جامی
۲۰- یوسف وزلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱- منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲- داستان داوود و سلیمان
۲۳- برگزیدهٔ قصاید حکیم ناصرخسرو قبادیانی
۲۴- برگزیدهٔ جوامع‌الحکایات
۲۵ - برگزیدهٔ سیاستنامه

تفسیر فارسی تربت جام

تفسیری که نمونه‌ای از آن در این جزوه چاپ شده است اکنون در موزهٔ ایران باستان تهران است . این کتاب یك دورهٔ کامل متن کلام‌الله است با ترجمهٔ فارسی در زیرسطرها ، و تفسیر هر سوره بزبان فارسی که در دنبال سوره‌ها آمده است . مجموع ورقهای آن درحدود یکهزار است .

مؤلف اصلی این کتاب ابو بکر عتیق بن محمد سورآبادی است که در قرن پنجم می‌زیسته‌است . اما دیگری آنرا خلاصه کرده و از این تحریر اخیر نسخهٔ کاملی دردست است که درسال ۵۸۴ برای مطالعهٔ غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام امیرغوری کتابت شده و هفتادسال بعد یعنی در ۶۵۴ نوادهٔ شیخ‌الاسلام احمد جامی آن را برمزار شیخ وقف کرده است این نسخهٔ گرانبها درآنجا محفوظ مانده است، تادرسال ۱۳۱۶ شمسی که وزیر فرهنگ وقت برای حفظ این نسخهٔ نفیس دستورداده که آن را به موزهٔ ایران باستان نقل نمایند .

***

زبانی که درترجمه وتفسیر این کتاب بکاررفته بسیار کهنه است وبا زبان دری رایج قرن ششم تفاوتهای بسیاردارد . این تفاوتها سه گونه است :

۱ـ تبدیل حروف : صورت بعضی کلمات فارسی که در این کتاب بکاررفته ازحیث حروف وصوتها باصورت معروف ومعمول آنها تفاوت‌دارد، یعنی بعضی حرفها به حرفهای دیگر مبدل شده است . ازآنجمله است :

تبدیل گ به ب : گرویدن = برویدن

تبدیل ب به و : بیزار = ویزار

زندانبان = زندان وان

بخشایش = وخشایش

تبدیل ب به ف : با = فا

تبدیل ف به ب : گوسفند = گوسبند

تبدیل ف به و : افکندن = اوکندن

۲ـ وجوه‌استعمال‌خاص درصیغه‌های فعل. مانند افزودن دالی بعدازیای شرطی وتردیدی و استمراری :

داشتندی = داشتندید

بدانستی = بدانستید

دیگر حذف ضمیرمتصل ازآخرفعل بقیاس ضمیر منفصل مقدم یا ضمیر متصل جملهٔ قبل .

آن گرگ را بگرفتند و پیش پدر آورد = آوردند
منم آنکه ترا بر کنار گرفتی وموی ترا بشانه کردی = کردمی
من بخواب دیدم که سلهٔ نان برسر داشتی = داشتمی

۳- لغتهائی که یا معمول زمان نیست ، یادرهیچیك از نوشته‌های دیگر فارسی دیده نشده ، یا اینجا درمعنی خاص بکار رفته است :

ویستو ، ویستود = کافر ، منکر
بیك = اما ، لکن ، بلکه
سگالش = کید ، مکر
هری = عموم ، همگی

این خصوصیت‌ها درهمهٔ کتاب هست ، اما درقسمت ترجمهٔ زیر سطرها بیشتر است و شاید بتوان گمان برد که قسمت ترجمه قدیمتر از قسمت تفسیر باشد یا آنکه کاتبان اینجا درحفظ ورعایت متن اصلی بیشتر دقت کرده باشند.

در قسمت تبدیل حروف نیز یك کلمه در یك صفحه و گاهی نیز در یك سطر به صورتهای گوناگون نوشته شده‌است . مثلاً کلمهٔ «با» گاهی به سه صورت «با» و «وا» و «فا» دریك صفحه وحتی دریك عبارت می‌آید. شاید علت آن باشد که کاتب در بعضی مواردکلمهٔ اصل را به تلفظ معمول و مأنوس خود تبدیل کرده است .

***

مطالعهٔ این نسخهٔ بزرگ و نفیس از نظر تحقیق در تحول زبان فارسی بسیار سودمند وپربهاست ودر این چند سطر مجال آن نیست که همهٔ نکته‌هائی که از این جهت دارای اهمیت است ذکر شود .

صفحاتی که در این جزوه طبع می‌شود قسمت تفسیر سورهٔ یوسف است که شامل اوراق ۱۵۴ تا ۱۷۳ ازجلد دوم این نسخه می باشد . از مجموع این ورقها فقط بقدر یك صفحه از آخر جزوه (جایی که نقطه گذارده شده) برای اختصار حذف شده‌است .

چون بعضی مختصات رسم‌خط زمان که در کتابت این نسخه بکاررفته‌است اکنون مأنوس و معهود خوانندگان نیست واستفاده ازعبارات رادشوارمی‌سازد دراین چاپ آنهارا به‌شیوهٔ معمول امروز تغییرداده‌ایم. ازآن‌جمله است: نوشتن ذال(بانقطه) بجای دال، وکی‌وجی ومانندآنها بجای که وچه؛ ونوشتن یای نکره دربعضی موارد بصورت کسرهٔ اضافه ونوشتن کسرهٔ اضافه بصورت یاء .

در موارد دیگر کوشش شد که تمام خصوصیات نسخهٔ اصل از فصل ووصل کلمات و غیره عیناً نقل شود . چون نسخهٔ دیگری برای مقابله دردست نبود دربعضی موارد اگرچه گمان خطای کاتب می‌رفت تغییر و اصلاح عبارت را ازبیم اشتباه روا ندانستیم و عیناً نقل کردیم ، فقط گاهی درذیل به احتمال خطای کاتب اشاره شده‌است .

پرویز ناتل خانلری
استاد دانشکدهٔ ادبیات

بسم الله الرحمن الرحیم

یوسف و زلیخا

(تفسیر سورهٔ یوسف)

رسول گفت ، صلی‌الله علیه وسلم ، در آموزید بندگان خود را سورت یوسف ، علیه‌السلام ، که هر بنده‌ای از بندگان من که آن را بخواند و در آموزد اهل و فرزندان خود را و بندگان خود را ، خدای تعالی سکرات[1] مرگ بروی آسان کند و او را قوت و توفیق دهد که هیچ کس را حسد نکند .

سعدبن‌ابی‌وقاص گوید : قرآن بر پیغامبر ، علیه‌السلم ، فرو می‌آمد ، در مکه ؛ و پیغامبر ، صلی‌الله علیه ، بریاران می‌خواند . مگر ملالتی به طبع ایشان راه یافت . گفتند یا رسول‌الله ، **لَوْ قَصَصْتَ علینا**[2] ؛ چه بود اگر خدای تعالی سورتی فرستد که در آن سورت امر و نهی نبود ؛ و در آن سورت قصه‌ای بود که دلهای ما بدان بیاساید . خدای گفت ، عزوجل : **نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ اَحْسَنَ الْقَصَص**[3] اینك قصهٔ یوسف ترا برگوییم تا تو بریشان خوانی . و این قصه را احسن‌القصص خواند ، زیرا که در این قصه ذکر پیغامبران و بسامانان[4] است ؛ و ذکر فریشتگان ، و پریان ، و آدمیان ، و چهارپایان ، و مرغان ، و سیر[5]

۱ـ سکرات : جمع سکره ، مانند دفعه ، شدت درد و مدهوشی . ۲ـ کاش برای ما داستانی می‌سرودی . ۳ـ نیکوترین داستانها برتوبرخوانیم. ۴ـ بسامان، معصوم. ۵ـ سیر: بفتح یاء ، جمع سیرت.

پادشاهان ، و آداب بندگان ، و احوال زندانیان ، و فضل عالمان ، و نقص جاهلان ، و مکر و حیلت زنان ، و شیفتگی عاشقان ، و عفت جوامردان [۱] ، و نالهٔ محنت زدگان ، و تلون احوال دوستان در فرقت و وصلت ، و عز و ذل ، و غنا و فقر ، واندوه وشادی ، وتهمت و بیزاری ، و امیری و اسیری . این همه نکتها درین قصه بجای آید . و درین قصه علم توحید و علم سر و علم فقه و علم تعبیر خواب و علم فراست و علم معاشرت و سیاست و تدبیر معیشت می‌در آید . [۲]

و مدار این قصه بر نیکویی است : یعقوب صبر نیکو کرد ؛ از برادران تضرع نیکو ، از یوسف عفو نیکو . و این قصهٔ نیکوگوی وا [۳] نیکوخوی از نیکوروی . در این قصه چهل عبرت است که مجموع آن در هیچ قصه‌ای بجای نیست . برای این وجوه راست که خدای ، عزوجل ، این قصه را احسن‌القصص می‌خواند .

اما یعقوب را ، علیه‌السلام ، دوازده پسر بود از چهار زن . دو از آن از دختران لایان بودند ، خال یعقوب . و سبب وصلت یعقوب با لایان آن بود که همیشه میان یعقوب و برادرش عیصو منازعت می‌بودی از رحم مادر باز ؛ که رتقا ، و گویند رفقا ، زن اسحق دختر بتویل را ولادت نزدیك آمد . یعقوب و عیصو هردو در رحم مادر بودند . با یك دیگر منازعت کردند و مسارعت [۴] نمودند به‌خروج . عیصو غلبه کرد و از پیش بیرون آمد ، از پس او یعقوب بیرون آمد پاشنهٔ او گرفته . او را یعقوب از بهر آن نام کردند ، از عقب [۵] ، و عقب پاشنه بود . برادران با هم منازعت می کردند ؛ و اسحق عیصو را دوستر [۶]

۱ـ جوانمردان. ۲ـ درمی‌آید. ۳ـ وا : با . ٤ـبا یکدیگرشتاب کردن.
۵ـ یعنی کلمهٔ یعقوب مشتق‌است ازعقب بکسرقاف. این‌وجه، تسمیهٔ عامیانه‌است و اعتباری ندارد . ۶ـ دوست تر؛ دوتاء درهم ادغام شده است .

داشتی . چون اسحق را ، علیه‌السلام ، عمر به آخر کشید و نابینا گشته بود روزی مر عیصو را گفت : ای پسر ، قربان بیار تا بکشم و ترا دعا کنم . عیصو رفت تا صید کند قربان را ؛ و عیصو موی آور بود و باریک آواز ؛ و یعقوب اجرد[1] بود و بلندآواز ؛ و پدر ایشانرا بلمس بدانستید[2] . چون این سخن بگفت مادر پوست بز در یعقوب پوشانید و گوسبند بوی داد . پیش پدر برد . گفت : ای پدر ، قربان آوردم تا قربان کنی و مرا دعا کنی . او را ببسود[3] . گفت : **اَلْمَسُّ مَسُّ عیصو والصوت صَوْتُ یَعْقُوب**[4] . اسحق او را و فرزندان او را دعا کرد به برکت و نبوّت . چون عیصو باز آمد قربانی پیش اسحق آورد . گفت : ای پدر ، قربان آوردم تا مرا دعا کنی . گفت : ای پسر ، کرده‌ام . چون اسحق بدانست که بروی بیاوردند[5] و او را غلط افتاد ، گفت : ای پسر ، دعای نبوت و رسالت برادر ترا برفت و اولاد او را ؛ اکنون دعای کثرت مال مانده است . دعا کرد او را و اولاد او را به کثرت مال . از آنست که روم را آنهمه کثرت بود و ازیشان هیچ پیغامبر نبود ، مگر بروایت شاذ ، که ایوب صابر از فرزندان او بود .

ابراهیم مهاجر ، رحمه‌الله[6] ، آورده است که از نسل یعقوب هزار هزار و دویست هزار و بیست و پنج هزار نبی بود . عیصو آن کین در دل گرفت . چون کثرت مال و فرزندان وی پدید آمد یعقوب برخود بترسید و از بیم او بیرون نتوانست آمد . مادر او را برادری بود بزمین

۱ــ بیموی، کوسه. ۲ــ یعنی میدانست(ماضی استمراری با اضافهٔ ذال معجم).
۳ــ بسودن وپسودن : لمس کردن. ٤ــ پسودن (دست مالیدن) پسودن عیصوست و حال آنکه آواز ،آواز یعقوب است . ٥ــ بروی بیاوردند . یعنی اورا فریب دادند.
٦ــ خداوند براو ببخشاید .

حران ، نام او لبان بن بتویل بن‌ناحور ، بگریخت و به نزدیك خال آمد و لبان را ، و گفته‌اند لایان ، دو دختر بود او را : لیا و راحیل . لیا مهین بود . بزنی بیعقوب داد و بآخر دیگر دختر ، راحیل ، بوی داد . یوسف و بن‌یامین هر دو از راحیل بودند . و یعقوب را دوازده پسر بودند : سه از لیا خواهر راحیل : روبیل و شمعون و یهودا . و از راحیل : یوسف و بن‌یامین . راحیل در طلق[1] بن‌یامین بحق رسید . نامهایشان بجمله : روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و نفتاییل و جاد و دان و زبالون و یشحر و اشر و یوسف و بن‌یامین . و از جملهٔ ایشان یوسف نیکوتر بود . چنین گویند که جمال و ملاحت ده جزء است ، نه از آن یوسف صدیق را بود و یکی همهٔ مردمان را .

چون راحیل را مرگ آمد یوسف و بن‌یامین خرد بودند . برکنار خالت[2] خویش لیا بماندند . یعقوب را خواهری بود . نزدیك او آمد . گفت : یوسف را مادر نیست . او را بمن ده تا او را بپرورم ، یعقوب گفت : من از این فرزند نشکیبم .[3] خواهر گفت : من هر روز او را نزدیك تو آورم تا تو او را ببینی . یعقوب او را به خواهر خویش سپرد . خواهر شباروزی یکبار یوسف نزدیك یعقوب آوردی . چون یکچندی برآمد یعقوب از یوسف صبر نیافت . می‌خواست که شب و روز پیش او بودی . خواهر را گفت من نیز[4] ازین فرزند نمی‌شکیبم ، او را وامن ده . خواهر او را دوست می‌داشت ، نمی‌خواست که او را با یعقوب دهد . سببی می‌جست تا او را بدان سبب نگاه‌دارد . و در آن روزگار شریعت او چنان بود که هر که از آن او کسی چیزی

۱ـ رها کردن ، کنایه اززادن. ۲ـ خاله. ۳ـ ازفعل شکیفتن یعنی صبر کردن وقرارو آرام داشتن. ۴ـ نیز: دیگر.

بدزدیدی و بر دست او پدید آمدی آنکس در حکم او آمدی و او را به بندگی می‌داشتی چنانکه خواستی.

خواهر یعقوب کمری داشت در صندوقی. آن کمر را بیرون آورد و در زیر جامه بر میان یوسف بست. پس خبر در افکند که کمری داشتم از آن اسحق علیه‌السلام مرا یادگار و میراث بود. آن کمر بدزدیدند. یوسف را بنزدیك یعقوب آورد و آن کمر را از هر جای می‌جست؛ نیافت. پیش یعقوب آمد. گفت: یوسف را نیز بجویم. یوسف را بجست؛ کمر از میان او باز کرد و با یعقوب گفت: کمر با یوسف پدید آمد و امر تو از او برخاست؛ در حکم من آمد. یوسف‌را به خانه برد. چون خواهر یعقوب را وفات آمد یعقوب اورا به خانه باز آورد؛ و یوسف را از همهٔ فرزندان دوستر[1] داشت. از پیش چشم خویش غایب نگذاشتی. شب او را نزدیك خویش خوابانیدی و دست خویش در زیر سر وی نهادی. برادران او را حسد کردند.

یوسف به خواب دید یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده کردی. در اخبارست که یوسف، علیه‌السلام، دوبار خواب دید که جایی نشسته بودی و قضیبی[2] بدست داشتی. یوسف علیه‌السلام، قضیب بزمین فرو بردی، برادرانش همچنان عصا ها بزمین فرو بردندی. عصای یوسف، علیه‌السلام، ببالیدی[3] تا از همهٔ عصاها برگذشتی و شاخ و برگ سبز پدید آمدی و دیگر عصاها در جنب آن مغمور[4] گشتی[5].

۱ـ دوست‌تر. ۲ـ شاخه، عصا. ۳ـ بالیدن، بلندشدن، برآمدن، نمو کردن. ۴ـ فروداشته، ناپیدا. ۵ـ افعال ببالیدی، برگذشتی، پدیدآمدی، همه بصیغهٔ تردیدی است که یکی از موارد استعمال آن در نقل خواب است.

یوسف ، علیه‌السلام ، چون آن خواب بدید و بیدار گشت پدر را بگفت پیش برادران . بانگ بر وی زد که خاموش باش که خواب روز را حقیقتی نبود . چون برادرانش فراتر شدند یعقوب ، علیه‌السلام ، با یوسف عتاب کرد که چرا خواب پیش برادران بگفتی . نگر [1] آن دیگر خواب برادران را نگویی .

لیا خالهٔ یوسف خواب برادران را بگفت و ایشان زیرکان و دانایان بودند . گفتند تعبیر این آن بود که پسر راحیل بر ما پادشا گردد و ما او را بجای بندگان باشیم و پیش ازین یك دو خواب مانند این دیده است و او به علم و فصاحت و جمال و صورت بر ما بیشی دارد و پدر او را امروز بر سر ما بر گزید و پیراهن و قضیب بدو داد . اگر او بماند پای به گردن ما فرو کند و بر ما پادشا شود . ما را تدبیر کار او باید کرد . پس بر آن اتفاق کردند که یوسف را از پدر دستوری [2] خواهند و او را با خویشتن به صحرا بیرون برند .

یعقوب را ، علیه‌السلام ، هر هفته‌ای روزی بودی که در آن روز خالی شدی [3] و خدای را ، عزوجل ، عبادت کردی و در آن خلوت بازو [4] هیچ کس نبودی مگر یوسف . ایشان در آن فراغت برو در آمدند و عادت ایشان چنان بود که هر گه که بروی در آمدندی سر او را بوسه دادندی . آن روز آن نکردند از دهشت . یعقوب گفت : چه بود شما را ، و این جفوت [5] بشما کی راه یافت که در خدمت تقصیر کردی ؟ رو بیل گفت جفوت نیست ، ولکن ما امروز دل مشغول داشتیم و بحاجتی آمده‌ایم . می‌خواهیم که یوسف را دستوری دهی تا با ما به صحرا آید

---

۱ ـ نگر ، یعنی مراقب باش . ۲ ـ دستوری : اجازه . ۳ ـ خلوت می کرد.
٤ ـ یعنی باز ـ او : بااو. ٥ ـ بی ادبی و سنگدلی وستمکاری .

تا بازی و نشاط کند و گرد برآید[۱]، دل او باز شود و گوسبندان ببیند و ما همه می‌پذیریم که او را نگاه داریم و از پیش چشم خویش غایب نگذاریم تا که واپیش[۲]تو آریم. پس نزدیك یوسف آمدند به شفاعت؛ گفتند عجب از زیرکی تو کـه چنین دامن پرورد برایی. از پدر دستوری خواه که پدر ترا رد نکند که ما ترا با خود به دشت بریم.

یوسف گفت: ای پدر، مرا دستوری ده تا با برادران به دشت شوم و شبانی بیاموزم. روی برو آوردند تـا یوسف را دستوری داد و بدیشان سپرد. پس برادران را در باب یوسف وصیتها کرد و گفت: اگر مانده شود او را برگیرید و طعام و شراب بر او عرضه می‌دارید و در آفتاب او را سایه‌بان کنید و از پیش چشم خویش غایب مگذارید. این وصیت ایشان را بکرد و چهل گام با ایشان برفت؛ پس باز گشت.

چون از چشم دیـد[۳] پدر غایب شدنـد، روییل او را بدوش برداشته بود؛ بر زمین زد. گفت: دوش من می‌باید مرکب تو را؟ پس برادران عداوت خویش آشکارا کردند، و او را فازخم[۴] گرفتند؛ و او از یکی به دیگر می‌دوید، و بدیشان فریاد می‌خواست. کس برو نبخشود.[۵] گفت: **یا اَبَتاه یایعقوباه**[۶] بیا تا بینی که **بَنوُالاماء**[۷] یعنی داه[۸] زادگان، با من می‌چه کنند. شمعون توشهٔ او از آب و شیر برزمین ریخت و طپانچه بر روی او زد. همه بران بودند که بکشند. یهودا گفت: من با شما گفته‌ام که به کشتن او رضا ندهمُ و نگذارم که شما

۱ـ گرد برآمدن: گردش کـردن، سیر کردن. ۲ـ واپیش، با پیش: به‌پیش. ۳ـ چشم دید: منظر. ٤ـ فا: با، به. ـ زخم: ضربت. ۵ـ رحم نکرد. ٦ـ وای پدر، وای یعقوب. ۷ـ اماء: جمع امة بمعنی کنیز. بنوالاماء: کنیز زادگان. ۸ـ داه: کنیز، پرستار.

او را بکشید ؛ در پیش او بیستم[۱] و تا در تن من جانست دفع می کنم. گفتند : پس چگونه کنیم ؟ گفت در راه مصر چاهی است بر راه گذر کاروان . او را دران چاه افکنید تا مگر کسی او را ازان چاه بر کشد ، با خود ببرد تا ما از او برهیم و خون او در گردن ما نیاید. پس یوسف را بـه سر چاه بردند و جامـه ازو بیرون کشیدند و رسن در میـان او او کندند[۲] . یوسف گفت : ای برادران ، پیراهن من وامن[۳] دهید تا درین چاه خود را بدان بپوشم . گفتند ماه و آفتاب و ستارگان را که ترا سجده می کردند بگو تا ترا بپوشند . پس یوسف را بدان چاه فرو گذاشتند . چون به نیمهٔ چاه رسید رسن ببریدند تا در قعر چاه افتد . گفته‌اند آب از قعر چاه بر آمد تا یوسف بر آب افتاد . و گفته‌اند که جبریل به یك پریدن از سدرة‌المنتهی[٤] به قعر چاه آمد و یوسف را به پر خویش بگرفت . سنگی بود دران چاه . یوسف را بر آن سنگ نشاند و آب آن چاه طلخ[۵] و شور بود . از برکت یوسف عذب[٦] و خوش گشت . پیراهنی بـود کـه ابراهیم را ، علیه‌السلام ، جبریل از بهشت آورده بود ، دران وقت که او را به آتش انداختند . ابراهیم آن را به اسحق داده بود و اسحق به یعقوب داده بود و یعقوب آن پیراهن را در پیچیده بود در میان پارهٔ نی ، یوسف را تعویذی[۷] ساخته و در گردن او افکنده . جبریل ، علیه‌السلام ، آن پیراهن از میان نی بیرون کرد و در وی پوشید . گویند آن چاهی است میان زمین اردن و مصر ، چهار

۱ـ بایستم. ۲ـ افکندند ـ در این کتاب مکرر «او کندن» بجای افکندن آمده است .

۳ـ وا : با ـ در این کتاب مکرر بجای «با» آمده است . ٤ـ درخت سدر که بر جانب راست عرش است. ۵ . املای قدیم کلمهٔ «تلخ» است. ٦ـ بفتح اول : گوارا .

۷ـ دعا برای دفع چشم زخم .

صد ارش [۱] درازنای [۲] او . مقاتل گوید از منزل یعقوب تا آنجا سه فرسنگ بود .

پس جبریل، علیه‌السلام، این دعا در یوسف آموخت **یا کاشِفَ کُلِّ کُرْبَةٍ وَیا مُجیبَ کُلِّ دَعْوَةٍ وَ یا جابِرَ کُلِّ کَسیرٍ وَیا شاهِدَ کُلِّ نَجْوِیٍ وَ یا مُونِسَ کُلِّ وَحیدٍ وَیا صاحِبَ کُلِّ غَریبِ یالااله‌الا اَنْتَ سبحانَکَ ، یااللّه ، یااللّه ، یااللّه ، اَسْأَلُکَ اَنْ تَجْعَلَ لی فَرَجاً وَ مَخْرَجاً بِرَحْمَتِکَ ، یا اَرْحَمَ‌الرّاحمین** [۳] جبریل گفت : یا یوسف ، هیچ غم مدار . خدای عزوجل . ترا از این چاه زود برهاند ؛ و ترا پیغامبری دهد و به درجهٔ پادشاهی رساند . برادران را پیش تو بخدمت بپای کند .

گفته‌اند که یهودا آخر روز به سر آن چاه آمد و آواز داد که یا یوسف ، زنده‌ای یا مرده ؟ یوسف گفت تو که‌ای ؟ گفت من برادر توم یهودا . یوسف گفت خدای عزوجل درین چاه بر من ببخشود و سنگی بر روی آب بداشت . اینك من بر میان آن سنگ نشسته‌ام و آب چاه خوش شده ، هیچ غمی نیست مرا . گفت به خانه می‌شوم ، هیچ حاجتی داری ؟ گفت : حاجت من آنست که چون با پدر بنشینید و جای من

۱ـ فاصلهٔ میان نوك انگشت میانین تا بندگاه بازو . ۲ـ طول ، درازی .
۳ـ ترجمهٔ این دعا اینست : ای یکسو کنندهٔ هر اندوه ، وای برآورندهٔ هر خواهش ، وای شکسته‌بند هر شکستگی ، وای گواه هر سخن پنهانی ، وای همدم هر تنها ، وای همنشین هر دورمانده ، ای که جز تو خدائی نیست . تراتسبیح میگویم . ای خدا ، ای خدا . از تو میخواهم که ببخشایش خویش برمن گشایشی ورهایشی بسازی ای بخشاینده‌ترین بخشایشگران .

خالی ببینید مرا یاد کنید ؛ و هرجا که جوان تازه‌ای بینید جوانی و تازگی من یاد کنید ؛ و هرجا که ستم رسیده‌ای بینید مظلومی من یاد کنید ؛ و آن پیر را در هیچ حال مگویید که با من چه رفت ؛ که از اندوه هلاك شود .

چون وقت بازگشتن ایشان آمد بزغاله‌ای بکشتند و پیراهن یوسف بـه خون او آلوده کردند . در خبر است کـه برادران یوسف عادت داشتندید[۱] که روز ، نماز شام و نماز خفتن به خانه آمدندید . آن روز یعقوب را صبر برسید[۲] . به سر راه آمد . منتظر می‌بود تا نماز شام هیچ کس پدید نیامد . به دل وی آمد که واقعه‌ای افتاده است . پایش سست گشت ، کنیزکی داشت نام او صفرا ؛ گفت مرا دست گیر وحیلت[۳] کن تا بود که بدیشان رسم . وی را همی برد تا بر سر بالایی رسید . گوش فرا داشت تا هیچ آوازی می‌آید ؛ و دلش می‌لرزید . همی آوازی شنید که وا یوسفاه ؛ و آن بود که چون برادران یوسف بدان دشت پیراهن یوسف به خون بیالودند یهودا آن را برسر او کند[۴] و جامها بدریدند و خاك بر سر ، نوحه کنان ، می‌آمدند و به آواز می گفتند کـه وا یوسفاه ، و اقرة عیناه ، وا نبیّاه ، واصفیّاه ، واحبیب قلباه[۵] !

یعقوب ، علیه‌السلام ، چون آواز ایشان بشنود بی‌هوش بیفتاد و نفس فرو گرفت چنانکه پنداشتی که وی هلاك شد . یهودا گفت : ای برادران من ، این چه بود که شما کردید با خویشتن و با پدر خویش .

۱ـ ماضی استمراری با افزونی دال ، چنانکه در این کتاب نظایر آن بسیارست . ۲ـ برسید یعنی تمام‌شد. ۳ـ تدبیر ، چاره . ٤ـ افکند. ٥ـ وای از یوسف ، وای ازروشنائی چشمان ، وای ازپیغمبر ، وای از دوست یکدل ، وای از یار دل .

یوسف را غایب کردید و پدر را هلاك کردید. نوحه با پدر گردانیدند و همه بر سر وی بیستادند، زاری کنان و خروشان؛ تا هنگامی که پدر با هوش آمد. گفت یوسف کو، راحت دل و جان من کو، چشم و چراغ من کو. گفتند: او را گرگ بخورد. یعقوب، علیه‌السلام، چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد و بیفتاد. تا سحرگاه پسران زاری می کردند تا با هوش آمد. گفت: بگویید که حال یوسف چگونه بود و چه افتاد. یهودا گفت: طاقت نمی‌داری که فرا نیوشی[۱] تا حال وی ترا بگوییم. آب بر روی یعقوب زدند. ساعتی قرار یافت، گفتند: ای پدر، ما برفتیم، با یك دیگر می‌دویدیم تا که به دود. چنانکه عادت ما بود و گفته[۲] نَتَنَضَّلُ[۳]، تیر می‌انداختیم و یوسف نزد درخت بگذاشتیم. اورا گرگ بخورد، و نیستی تو که باورداری ما را درین سخن از دوستی که تو یوسف را داری اگر چه هستیم ما راست گویان. پس آن پیراهن خون آلود به یعقوب آورد. یعقوب بنگریست پیراهن درست دید، گفت: **بِاللهِ ما رَأَیْتُ کَالْیَوْم ذِئْباً اَعْلَمُ مِنْ هٰذا، اَکَلَ ابنی وَلَمْ یُخَرِّقْ عَلَیْهِ قمیصَهِ**[۴] من هرگز گرگ هشیارتر ازین ندیدم. پسر مرا از میان پیراهن بخورد و پیراهن برو بنه درید[۵]. گرگ را این هشیاری کی بود. ایشان در آن فروماندند.

۱- فرانیوشیدن. گوش‌فراداشتن. ۲- گفته: تکرار فعل عبارت قبل است. یعنی: گفتند. در انشای این زمان اغلب جاهائی که صیغه‌ای از فعل در عبارتی مکررمی‌شود دومی را بصورت اسم مفعول (مانند این مورد) یامصدرمرخم می‌آورند. ۳- متکلم مع‌الغیر از تنضل یعنی مشق تیراندازی کردن و در تیراندازی مسابقه گذاشتن. ۴- بخدا که من تا امروز گرگی داناتر ازاین ندیدم، فرزندمرا بخورد وپیراهن براو ندرید. ۵- باء تأکیدست پیش از حرف نفی: ندرید.

یعقوب ، علیه‌السلام ، گفت : نچنانست که شما می گویید ، **فَصَبْرٌ جَمیلٌ وَاللّهُ الْمُسْتَعانُ عَلیٰ ماتَصِفُونَ**[۱] گفت حیلت[۲] من صبرست و استعانت بخدای، عزوجل، تا مرا فرج[۳] آرد . آنگه پیراهن یوسف ، علیه‌السلام ، بر روی نهاد . می گریست و می گفت : **یایوسف، لیت شعری فی اَیّ جُبٍ طَرَحوُكَ ، وَلْیتَ شعری فی اَیّ بَحرٍ قذَفوكَ ، وَلْیتَ شعری فی اَیّ وادٍ ضَیّعوكَ ، وَلْیتَ شعری بایّ قتلةٍ قَتَلوُكَ**[۴] .

شمعون برادران را از پیش پدر به یك سو خواند . گفت : ای برادران من ، می گفتم شما را که یوسف را بکشید تا کار یکباره بود . ببینید که ما را متهم می‌دارد ، بیائید تا باز[۵] ان چاه شویم ، وی را بیرون آریم و پاره پاره کنیم . گوییم یك پاره از یوسف باز یافتیم تا ما را باور دارد . یهودا گفت . **فَاَیْنَ الْعَهد**[۶] اگر ایشما[۷] این کنید والله که من پدر را بگویم تا شما چه کردید . دشمن شما گردم و بنیارامم[۸] تا یك یك را از شما قصاص بکنم . ایشان گفتند : پس چه کنیم تسکین دل پدر را ؟ صواب آن است که گرگی را بگیریم ، پیش پدر آریم ، گوییم این گرگ است که یوسف ما را بخورد .

۱ـ آیهٔ قرآن است . یعنی : مرا صبری نیکو باید و از خداوند بر (تحمل) آنچه شما وصف میکنید یاری میخواهم . ۲ـ چاره. ۳ ـ گشایش .

٤ ـ ای یوسف کاش می‌دانستم که ترا در کدام گودال افکنده‌اند ، وکاش می‌دانستم که ترا درکدام دریا انداخته‌اند، وکاش می‌دانستم درکدام بیابان‌تباهت کرده‌اند، وکاش‌می‌دانستم که ترا چگونه کشته‌اند. ٥ـ باز: بکسرزای یعنی‌بسوی.

٦ ـ پس پیمان کجاست(چه‌شد). ۷ـ چنین‌دراصل،وشایدلهجه‌ای‌باشدازضمیر«شما».

۸ ـ آرام نمی گیرم .

هنگامی پیش پدر نشسته بودند گرگی از دور پدید آمد. گفتند: ای پدر، این گرگ است که یوسف ما را بخورد. گفت بچه می‌دانید؟ گفت او بود که برخت ما آمدی و ما را رنجه داشتی. شك نکنیم که او خورد. یعقوب گفت: بگیرید او را و نزدیك من آرید. ایشان بدویدند، آن گرگ را بگرفتند و پیش پدر آورد[۱]. گرگی بود دیرینه[۲]. چون پیش یعقوب آوردند یعقوب او را گفت ایها الذیب، فراتر آی[۳]. فراتر آمد تا پیش یعقوب بنشست به حرمت[۴] و سر در پیش افکند. خدای تعالی او را به سخن آورد. گفت: **لَبَّیکَ یا اسْرائیل الله**. یعقوب گفت: چه جرم کرده بودم که با من این کردی که می گویند یوسف مرا بخوردی و بر من رحمت نکردی و مرا بسوختی. گرگ گفت: **مَعَاذَ اللّه یا نَبیّ اللّه**[۵] بعزت آن خدای که ترا بیافرید و نبوت داد که من فرزند ترا نخورده‌ام و ندیده‌ام و نه از وی خبردارم. من خود در این ناحیت غریبم، اکنون اینجا افتاده‌ام براه گذری. **اما عَلمْتَ اَنّ لحُوُم الاَنْبیاء حَرامٌ عَلیْنا**[۶] هرگزما پیرامن هیچ پیغمبر نگردیم مگر بتبرك. لابل[۷] اینها کرده‌اند که مرا بیازردند و بر من بهتان گفتند و خسته کردند[۸]. ایشانند که یوسف را ضایع[۹] کردند و بر تو ستم کردند. یعقوب روی فا[۱۰] پسران کرد. گفت: ای فرزندان، حجت[۱۱] بر خویشتن آوردید؟ بشنودید سخن گرگ؟ ایشان همه سر در پیش افکندند، تشویر زده[۱۲].

۱- یعنی آوردند. فعل بصورت مصدر مرخم آمده وجزء صرفی بقیاس فعل جملهٔ قبل حذف شده. ۲ - یعنی کهنسال. ۳- ای گرگ پیش‌تر بیا.
٤- با احترام. ٥- پناه برخدا (ازین تهمت) ای پیغمبر خدا. ٦- آیا نمی‌دانی که گوشت پیغمبران برما حرامست. ۷- نه، بلکه. ۸- خستن وخسته کردن یعنی آزردن ومجروح کردن. ۹- تباه، نابود. ۱۰- فا، وا، با. ۱۱- دلیل، برهان.
۱۲- شرمگین.

یعقوب مر آن گرگ را گفت تو از کجا می‌آیی ؟ گفت : از گرگان . گفت : کجا می‌شوی ؟ گفت : به مصر . یعقوب گفت: تا چه کنی ؟ گفت : به‌مصر دوستی دارم آنجا به‌زیارت او می‌شوم . گفت : تا چه بود ؟ (گفت[۱]) تا مرا مزد و ثواب بود ؛ که دوست خدای را زیارت کنم ، یعقوب گفت : شما نیز مزد و بزه[۲] دانید ؟ گفت : یا رسول‌الله ، من شنودم از پیغامبران که پیش از تو بودند که ایشان گفتند که هر که او دوست خدای را زیارت کند خدای عزوجل هزار هزار نیکی در دیوان او بنویسد ، و هزار هزار بدی از دیوان او محو کند ، و هزار هزار درجه در بهشت به نام او بردارد . و در خبری دیگر یافتم که بهر قدمی این ثواب بوی ارزانی دارد و من بدین اومید[۳] می‌شوم . یعقوب گفت : این خبر بر فرزندان من املاکن تا از تو بنویسند و روایت کنند . گرگ گفت : والله نکنم . گفت :چرا ؟ گفت : زیرا که ایشان رحم[٤] ببریدند و برادر را و پدر را بیازردند و دروغ گفتند و بر من ستم کردند و بهتان گفتند . ایشان نه اهل آنند که من علم دریشان آموزم ، بدرود[٥] باش که من رفتم . یعقوب گفت : ترا به طعام هیچ حاجت هست ؟ گفت **لا، بَل زادی التَقوی**[٦] یعقوب گفت : **سِرْعَلی بَرَکَةِ الله**[۷]

قصهٔ یوسف علیه‌السلام

سه شباروز در آن چاه بود . نخست شب بانگی شنید که شیری

---

۱ ــ این کلمه در اصل نیست . ۲ــ بفتح با : گناه . ۳ــ یعنی امید . تلفظ اصلی این کلمه با ضمهٔ کشیده است که بصورت و او نوشته می‌شده . ٤ــ رحم بریدن یعنی بخویشان بدی کردن وحق خویشاوندی را رعایت نکردن. ٥ــ وداع . ٦ــ نه، بلکه توشهٔ من پرهیزکاری است . ۷ ــ روان شو با برکت خدا .

بغرید . یوسف بترسید . در چاه نگریست . جبریل به سر آن چاه آمد . او را آواز داد . یوسف گفت : آن کیست که مرا آواز می‌دهد ؟ مگر که یکی از برادران منست . جبریل گفت : نه ازیشانم ، بل که دوست توم . همان دعا می گو که ترا در آموختم . یوسف همان دعا می کرد . فریشتگان آسمان بشنودند . گفتند بار خدایا ، ما دعائی می‌شنویم و آن آواز کودکی است و دعا دعای پیغامبری ، خدای تعالی در آن شب هفتاد فریشته بفرستاد تا در آن چاه با یوسف انس می‌داشتند ؛ جبریل از راست وی و میکاییل از چپ وی و فرشتگان دیگر در پیش وی . بعد از سه شبا روز کاروانی از سوی شام می‌آمد و به سوی مصر می‌شد . سیصد تن بودند و کاروان سالار مالك بن ذعرالخزاعی بود . چون بدان دشت کنعان رسیدند به آب درماندند[1] . مالك گفت : وقتی درین چاه آب بودی دو غلام از پیش بفرستاد به طلب آب . چون به نزدیك آن چاه رسیدند مرغان را دیدند که بر سر آن چاه پرواز می کردند . بشری یکسو شد قضای حاجت را . یسار بسر چاه شد ، فرونگریست . نوری دید در آن چاه . تعجب بماند . دلو فرو گذاشت[2] چون دلو به زیر چاه رسید جبریل ، علیه‌السلام یوسف را گفت : دست در آن دلو زن[3] تا ترا بر کشد . یوسف پنداشت که برادران برسرچاه‌اند . بترسید . گفت : یا جبریل ، ما را با تو خود درین چاه خوشست . جبریل گفت : یا یوسف ، ترا نه از بهر چاه آفریده‌اند . خدای تعالی ترا کارهای بزرگ نهاده است . ترا مَلِك مصر خواهد گردانید و دیدار پدر ترا روزی خواهد کرد ؛ ترا بر همهٔ برادران دست[4] خواهد داد و

۱ــ یعنی برای آب درمانده ومحتاج شدند. ۲ــ یعنی فرو برد. پائین انداخت.
۳ــ دست درچیزی زدن: به آن آویختن. ٤ــ دست کنایه ازقدرت وتسلط است .

همهٔ کارها به مراد تو خواهد گردانید . یوسف آن بشنید ، دست در آن دلو زد ، برنگریست[۱] شعاع روی او بر سر چاه افتاد . همهٔ چاه روشن شد . (یسار[۲]) چون آن را بدید خواست که بی‌هوش گردد . هرچند کوشید طاقتش نبود که آن دلو را برکشیدی . بشری و یسار هر دو جهد کردند ، یوسف را ، علیه‌السلام . برکشیدند . چون وی به سر چاه رسید کاروان آنجا رسید . فرو آمد . یوسف را پیش رئیس ایشان بردند ، مالك ذعر . مالك تعجب فروماند از حال و جمال وی . با وی سخن می گفت و یوسف به زبان عبرانی جواب می‌داد . برادران یوسف نزد آن چاه بودند ، بدیدند . کاروانیان را گفتند این غلام ماست . از ما بگریخت خویشتن را در چاه افکند . آنگه به عبرانی یوسف را گفتند . پدر ترا گفته‌ایم که یوسف را گرگ بخورد . پدر دل از تو برداشته . اکنون تو مخیری میان دو چیز : خواهی خاموش می‌باش ، مگو که من آزادم تا ترا بفروشیم و ترا از اینجا ببرند آنجا که خدای خواهد ؛ و اگر نه خواهی ترا ازیشان بستانیم . ترا درین حال بکشیم . یوسف برجان خویش ازیشان بترسید . خاموش ایستاد . نه گفت که آزادم ، ولکن به زبان عبری ایشان را گفت : ای برادران من ، این نه فعل پیامبران و پیغامبرزادگانست که شما می کنید با من . شما دانید که آزاد فروختن و بی‌جرم کشتن محال[۳] بود . مکنید ، مرا باز آن پیر پدر رسانید تا چون بندگکی شما را بندگی و چاکری کنم .

یهودا یوسف را گفت یا یوسف ، تو دانی که هر یك را از برادران تو قوت هزار مردست و این کاروان همه بیشتر از سیصد تن

۱- ببالا نگاه کرد . ۲- این کلمه در اصل نیست . ۳- بضم میم : باطل و ناروا .

نیستند . اگر خاموش نباشی ترا از دست ایشان بیرون کنند و بکشند . صواب آن است که ترا بدیشان دهند و ازین زمین ببرند تا خدای را عزوجل درکار تو چه حکم است . مگر خدای را ، عزوجل ، به زمین دیگر درکار تو نظری است .

یوسف گفت : هرچه تو صواب بینی . ایشان مالك ذعر را گفتند این بنده‌ای‌ست ما را ، که با ما نمی‌سازد و وی را در این دشت و کوه نمی‌ماند ، در شهرها می‌ماند . اگر رغبت کنی به خریدن او بـه تو فروشیم. مالك بر وی آثار بندگی ندید. گفت به قد و منظر به بندگان نماند . گفتند بلی ، پدر ما کنیز کی خرید نامش راحیل ، از وی این پسر آمد . ما او را از آنکه طرفه پسری بود وی را بر گرفتیم و همی پروردیم تا بخوی ما برآید[۱] اکنون چنین جرمی بکرد و خویشتن در چاه افکند ، ما را از وی دل سرد ببود[۲] . می‌بفروشیم . مالك یوسف را گفت . ای غلام ، چه گویی درینچه این جوامردان می گویند ؟ یوسف گفت . راست می‌گویند . مرا برکنار ایشان پرورده‌اند و اهل منند و مهتران من . احتراز کرد تا بر زبان وی دروغ نرود . مالك پنداشت که وی می گوید ایشان خداوند منند . گفت : اقرار داد این غلام شما را بـه بندگی . اکنون شما را چـه مـراد است ؟ گفتند . وی را می‌بفروشیم ؛ اکنون اگر تو خواهی بخر . مالك گفت مراسیم نمانده است ، هرچه داشتم بآخریان[۳] بداده‌ام . با ما قدر بیست درم نفایه[۴] است . گفتند : ما وی را بدین بیستگانه به تو فروشیم ، بدان شرط که وی را ازین زمین ببری و در بند کنی و جز لباس درشت نپوشانی

۱ــ برآید : بزرگ شود . ۲ ـ سرد ببود : سرد شد . ۳ ـ کالا ومتاع .
۴ ـ بفتح نون : پول قلب ، ناسره .

و جز طعام غلیظ[۱] نخورانی . مالك یوسف را به بیست درم بخرید و گفته‌اند به هفده درم . اما بیشتر مفسران بر آنند که درمها به شمار بیست بود اما به وزن هفده درم بود و جفت نعلین خلق[۲]. رویبل قبالهٔ بیع نبشت :

«بسم‌الله ابراهیم ، اینست که بخرید مالك بن ذعرالخزاعی از فرزندان یعقوب اسرایيل‌الله ، نامهایشان یاد کرد ، بخرید ازیشان غلام عبرانی ، نام وی یوسف ، قد و چهرهٔ وی چنین ، به بیست درم عددی و جفت نعلین برسری[۳] ، ایشان او را به مالك فروختند و امانت در گردن مالك کردند کـه وی را ازین زمین ببرد و در غل[۴] دارد و از خویش غایب نگذارد ، که وی گریخت پایست[۵] ، و وی را لباس درشت پوشاند و طعام کثیف خوراند».

این بیع بکردند و گواه بر گرفتند . برادرانش بها فراستدند. یوسف مر یهودا را گفت زنهار ای برادر ، نگر[۶] ازان سیم نستانی و نخوری که آن حرامست . چون قسمت کردند یهودا سیم فرانستد . گفتند مگر تو برعهد نیستی ؟ گفت هستم ولکن ازین سیم نستانم . ایشان باز گشتند . مالك فرمود با کاروان برود . چون بار برنهادند یوسف وی را گفت یا مولای[۷] مرا به تو حاجتی است ، دستوری[۸] ده تا من این مولایان خویش را یکبار ببینم و بدرود کنم ؛ که ترسم که نیز[۹] ایشان را نبینم . مـالك گفت عجب از حال شما . هرگز قومی ندیدم بابندهٔ خویش جافی[۱۰] تر ازیشان و بنده ندیدم مهربان‌تر از تو بریشان .

۱ ــ سخت. ناگوارا. ۲ــ بفتح خا ولام، کهنه و پوسیده . ۳ ــ برسری : افزون ، بعلاوه . ٤ ــ حلقهٔ آهنین که گردن را بدان بندند . ٥ــ گریزپا . ٦ــ نگر: نگاه کن، یعنی مواظب باش . ۷ــ ای ارباب من. ۸ــ اجازه. ۹ــ ازاین پس ؛ دیگر باره . ۱۰ــ ستمکار .

برو ایشان را ببین و از دیدار ایشان توشه برگیر . یوسف ، علیه‌السلام ، نزد ایشان آمد و قدم یك یك ازیشان بوسه می‌داد و بدرود می کرد و زار می گریست و ایشان وی را دور می کردند . آنگاه باز گشت و ایشان برفتند . چون یوسف ، علیه‌السلام ، نزد مالك آمد مالك بفرمود تا شال زفت[۱] در وی پوشانیدند و بند برو نهادنـد و وی را بر بالای اشتر نهادند و سیاهی را بر وی مو کل کردند . گفت گوش به وی دار[۲] تا مصر ، آنگاه آنجا بگویم که چه باید کرد . و خدای تعالی با همهٔ جمال و نبال[۳] که یوسف را داده بود دل آن کاروانیان از وی سرد کرده بود تا وی را بدان خواری می‌داشتند . خدای تعالی از آن حال خبر کرد . [٤] درخبرست که روز یوسف پلاسی پوشیده پیش مالك آمدی و وی را خدمت کردی و باز گشتی و مالك به وی التفات نکردی و آن معجزه‌ای بود یوسف را علیه‌السلام . آنگاه آن سیاه او را بر سر پالان اشتر او کنده و ماهار اشتر گرفته می‌راند تا فرا گورستان آل یوسف رسید . مادر یوسف راحیل در آن گورستان بود . چون یوسف را چشم برگور مادر افتاد خود را از سر اشتر درافکند و به روی بر آن گور افتاده زار زار می گریست ؛ می گفت ای مادر ، سر از گور بر کن تا فرزند خویش را بینی پلاس پوشیده ، غل برگردن نهاده به زاری را ، وی را از پدر جدا کرده و در چاه افکنده و.به بندگی بفروخته و در بند کرده و خوار و اسیروار می برند ، بدرود باش ای مادر ، که نیز با تو نرسم . همی گفت و زار زار می گریست تا آن سیاه از دور برسید . برنگریست . یوسف را برسر اشتر ندید . اشتر را بگذاشت و می‌دوید

۱ـ بضم‌زاء:درشت وناهموار . ۲ـ یعنی او را مراقب باش. ۳ـ بزرگواری .

٤ ـ اشاره است به آیهٔ «۲۰» . . . درین معامله سرد بودند .

تا به سر گور راحیل . یوسف را دید به روی بر آن گور افتاده . همی لگدی بر قفای او زد . سر بر آورد . طپانچه[1] نیز بر روی او زد . گفت خداوندان[2] تو می‌گفتند که او گریز پای است ؛ راست گفتند . وی را به خواری بر گرفت و بر سر اشتر نشاند . یوسف همی به خون و اشك آغشته ، از دل پر حسرت و درد روی سوی آسمان کرد ؛ به خدای تعالی بنالید . از نالهٔ او فریشتگان بگریستند . جبریل آمد که مگری ، که فریشتگان آسمان را بگریانیدی . صبر کن که صبر کلید فرج است و اگر خواهی این زمین را هم اکنون زیر و زبر گردانـم ، برای تو . یوسف گفت نباید که بسبب من کسی را بد افتد . همی در پیش کاروان پری بر زمین زد . بادی و گردی سرخ بر خاست . روز روشن چون شب تاریك گشت . کاروانیان همی متحیر فرو ماندند . مالك گفت چه افتاد که من هر گز چنین ندیده‌ام . هم اکنون قیامت برخیزد . بنگرید تا که جرمی کرده است بزرگ که این عقوبت آن است . سیاه در رسید . گفت یا سید[3] این جرم من کرده‌ام که آن غلام عبرانی را بزدم ، در آن وقت وی روی سوی آسمان کرد ؛ سخنی گفت به عبرانی ؛ ترسم که بر ما دعای بد کرد ؛ این عذاب از آن است .

مالك گفت زود وی را به من آرید . یوسف را بیاوردند . گفت یا یوسف ، بد کرد و خطا کرد ؛ ترا بی‌جرمی بزد . اکنون ما را دریاب و اگرنه همه هلاك شویم . اگر خواهی این غلام را قصاص کن و اگر خواهی عفو کن .

یوسف گفت من قصاص نخواهم که من از اهل بیتی‌ام که چون

۱ - سیلی . ۲ - صاحبان . ۳ - ای آقا .

بریشان ستم کنند درگذارند[۱] و چون جفا کنند وفا کنند . من درگذاشتم .

یوسف علیه‌السلام چون این سخن بگفت آن عذاب باز شد و جهان روشن گشت . کاروانیان برستند و برفتند . از پس از آن مالك یوسف را به چشم تعظیم نگریستی . هرروز بامداد و شبنگاه[۲] پیش مالك آمدی به خدمت ؛ و سلام کردی . اگر روزی نیامدی مالك وی را طلب کردی و آن سیاه را وصیت کردی که او را نیکودار . روزی آن سیاه را بر رسید[۳] از حال یوسف . گفت : وی بیمارست . سیاه را گفت : همچنان او را به من آر . چون بیاورد گفت : یا یوسف چه می‌بود ترا . گفت : یا مولای ، این غل گردن مرا مجروح کرد و این بند پای مرا افگار[۴] کرد و این پلاس[۵] تن مرا نزار کرد و این پالان خشك مرا بیمار کرد . گفت چکنم ای غلام که این مولایان تو با من عهد کرده‌اند تا به مصر . ولکن هرچند چنین است ، ترا پس از این از ان خورانم که خود خورم . بفرمود تا از طعام وی او را می‌دادند تا به کنار مصر رسید . سراپرده بزد . گفت ای غلام اکنون از عهده و ضمان[۶] تو بیرون آمدم ؛ برو به‌رود نیل فرو رو ، غسل کن .

یوسف برفت و بدان آب فرو شد . ماهیان همه یکدیگر را آواز دادند که چشم فرو گیرید تا صدیق[۷] خدای درین رود غسل کند . همهٔ جنبندگان نیل چشم فرو گرفتند حرمت[۸] یوسف را ، علیه‌السلام ، تا وی غسل کرد . چون باز آمد مالك وی را حریر درپوشید و

---

۱ - درگذاشتن : عفو کردن ، چشم پوشیدن . ۲- شبانگاه. ۳- بررسیدن: تحقیق کردن . ٤- آزرده و مجروح . ٥- جامهٔ زبر پشمین ٦- ضمانت ، عهد . ۷ - دوست . ۸- احترام .

غلالهٔ[1] لطیف بر سر او نهاد و یوسف را گیسوهایی بود دراز بغایت نیکو، و تنش از غایت لطافت بدان جایگاه بود که مغز استخوانهای وی در استخوان بتوانستی دید؛ و اگر طعام یا شراب خوردی در حلق وی می‌توانستی دید. گویند که در کف پای وی روی خویش بتوانستی دید، تنش فربه و هفت اندام بغایت ملاحت، و رویش بغایت جمال، مویش بغایت حسن، و قدش بغایت ظرافت، و نطقش بغایت لطافت.

آنگه او را بر نیکوترین مرکبی نشاند؛ هم بر[2] خویش می‌برد. چون چشمش به مصر افتاد آن روز قضا را[3] میغ[4] ناك بود، از نور روی یوسف همهٔ حوالی آن چهل فرسنگ در چهل فرسنگ روشن شد، چنانکه پنداشتند که آفتاب برآمد و هیجای[5] آفتاب ندیدند. خلق تعجب می‌کردند از آن روشنایی که در مصر بود وآفتاب ندیدند، آخر بدانستند که آن روشنایی از نور روی یوسف است، علیه‌السلام. خبر در مصر افتاد که این روشنایی از نور روی غلام عبریست که مالك ذعر آورده. خلق روی بنهادند به نظارهٔ یوسف؛ و خدای تعالی آن جمال یوسف را در راه مدروس[6] کرده بود، آن روز با وی داد. خلق حیران گشتند. مالك را می‌گفتند: این کیست؟ پریست؟ آدمیست؟ فریشته است؟ چیست که هرگز کس مثل این جمال ندیده و نشنوده؟ مالك می گفت: این غلام عبریست. بهارا[7] دارم. وی را گفتند کجا بها خواهی کرد[8]؟ گفت: به در کوشك عزیز مصر، هر که خریدار است آنجا آید فردا. آن شب که خبر در مصر افتاد خلق را خواب نبود، از آرزوی آن که روز شود که بـه نظارهٔ[9] وی آیند. همه شب خلق

---

۱ - پارچهٔ نازك لطیف. ۲ - موازی، بموازات. ۳- اتفاقاً. ٤- ابر. ٥- هیچ جای ٦ - پوشیده، نابود. ۷ - برای فروش. ۸ - یعنی: کجا می‌خواهی بمعرض فروش بگذاری. ۹- تماشا.

می آمدند و آنجا که مالك گفته بود جامی گرفتند و مالك یوسف را به گرمابـه فرستاد . چون بر آمد وی را جامهای فاخر بپوشانید و گیسوهای وی را به مروارید بپیوست[۱] و گوشوارهای زرین به جواهر مرصع در گوش وی کرد و انگشتریهـای گرانمایه در انگشت وی و دستورنجنهای[۲] مرصع دردست وی وقبای زربفت دروی پوشانید و طوق[۳] برسم عجم در گردن وی کرد ؛ و کمر بـه جواهـر و یواقیت[٤] پیوسته برمیان او بست ؛ و تختی بر بـالا بنهاد و وی را بر آن تخت نشاند و منادی[۵] کرد در مصر که کس را حجاب[٦] نیست تـا اهل مصر پیر و جوان ، مرد و زن و وضیع و شریف[۷] ، آزاد و بنده تا مخدرات[۸] همه بیرون آمدند ؛ تا پیران و بیماران ضعیف را در محفها[۹] می آوردند و بر یوسف نظاره می کردند .

و زلیخا زن **فوطیفرع** که عزیز مصر بود که در همهٔ مصر به جمال وی نبود و هنوز بکر بود ، از فربهی و لطافت بدان جایگاه بود که بدشواری بر پای خاستی و بدشخواری[۱۰] رفتی ؛ چون حدیث یوسف بشنید صبرش نبود ؛ بفرمود تا وی را تخت بر منظر[۱۱] بنهادند ، برابر یوسف . و خود با شوهر خویش بر آن تخت بنشست و در یوسف می‌نگریست . و دلال در پیش تخت یوسف می گشت و آواز می‌داد : که خرد غلامی عبری ، صفت وی چنین و چنین ؟ و خریداران برمی‌افزودند

---

۱ - متصل کرد . ۲ - دست اورنجن : دست‌بند . ۳ - گردن‌بند . ٤ - جمع یاقوت. ۵ - جارچی. ٦ - پرده، واینجا بمعنی : مانعی‌نیست. ۷ - وضیع : فرو دست مردم‌پست، شریف؛ بزرگان واعیان. ۸ - پردگیان، پرده‌نشینان، زنان. ۹- محفه : اطاقك چوبین‌که روی آن پرده می‌انداختند و زنان در آن می‌نشستند و آنگاه خدمتگزاران‌آن را برداشته از جائی به‌جائی‌می‌بردند. ۱۰ - دشواری. ۱۱ - ایوان.

بر بهای وی ، تا بهای او به وزن او دینار و به وزن او درم و به وزن او مشك و به وزن او جواهر کردند .

و زلیخا بر تخت نظاره می کرد و کس می فرستاد : « هر چند بهای او می افزاید بر من » تا چنین گویند که بهای یوسف آن روز نه بار وزن او درم و دینار و مشك و جواهر بردند . و وزن او چهار صد رطل بود . و آن روز نه ساله بیش نبود و گفته اند یازده ساله . و دلال همچنان می گشت و یوسف را می ستود و می گفت : هین[1] ای خریداران ، غلامی است عبری ، نیکو روی ، نیکو موی ، نیکوخوی ، نیکو گوی . یوسف در آن میان آواز داد : « ای هذا ![2] چنین مگوی . چنین گوی : که خرد غلامی بدخوی ، بدفعل ، گریخت پای ، بیچاره ای ، اسیری ، اندهگنی ، آزاده[3] ای به بندگی افتاده ؟ » دلال گفت : « من خرد آن دارم که چنین سخن نباید گفت که آنگاه بهای تو بشکند[4] ، مرا بدافتد . » یوسف گفت : « پس حقیقت گوی . بگو که خرد یوسف صدیق الله ، ابن یعقوب اسراییل الله ، ابن اسحق ذبیح الله ، ابن ابراهیم خلیل الله . » مالك ذعر بر تخت نشسته بود . گفت باش[5] ، تو یوسف صدیقی ؟ مالك گفت بحق خدا بر تو که راست بگوی . یوسف گفت : « به خدای ابراهیم که من یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم ام » . مالك ذعر چون از یوسف آن خبر بشنود در پیش یوسف بر وی درافتاد . گفت ای عجبا ! چرا مرا اول روز نگفتی ؟ من خود آن پیر[6] ترا دیده ام به زمین کنعان ، بر سر بالائی نشسته می گریست ، بر فراق فرزند خویش .

۱ـ حرف تنبیه : یعنی بشتابید. ۲ـ ای آن: ای فلان. ۳ـ آزاده: نجیب، شریف. ۴ـ شکستن بها ؛ تنزل قیمت. ۵ـ در این مورد یعنی: صبر کن، به بینم. ۶ـ کلمهٔ پیر، بفتح یا ، در اینجا بمعنی پدر ست و ظاهراً لهجه ایست از فارسی چه آنکه امروز نیز در بعضی لهجه ها معمولست .

من چه دانستم که او پدر تست . اکنون که بدانستم پشیمانم ؛ مرا درحل کن[1] و از من در گذار آنکه ترا به بندگی داشتم . یوسف گفت درحل کردم ، خدا از تو عفو کناد . آنگاه مالك گفت : مر عزیز را که من از فروختن این کودك باز ایستادم[2] که او آزاد است و آزاده ، و بیع و شرای[3] او حرامست . عزیز را باور نبود . پنداشت که مالك را از دل برنمی‌آید که او را بفروشد . مالك را تهدید کـرد . گفت : بفروش اورا و اگرنه به‌غصب بستانم از تو ؛ و ترا فراپای پیل افکنم . مالك خواست که منت بر عزیز نهد . گفت ای عزیز ، من آزار تو نخواهم ، من بهای او بیست درم داده‌ام ، بیش از آن باز نخواهم . از عهدهٔ وی بیرون آمدم ، تو دانی با وی .

مالك مر یوسف را گفت من بهای ترا برخویشتن حرام کردم ، لکن با عزیز برنمی‌آیم[4] . گفت احسنت ، نیکو کردی که بهانستدی ؛ ترا بر من حقی افتاد ، به دعا ترا مکافات کنم . چه خواهی ؟ مالك گفت : مرا دوازده کنیزك است و آرزومند فرزندم . مرا دعا کن تـا خدای تعالی مرا پسری دهد . یوسف ، علیه‌السلام ، همی دعا کرد . خدای تعالی مالك را از هر کنیزکی دو پسر داد ، بیست و چهار پسر وی را بیامد . و در آن وقت که یوسف از مالك جدا می گشت مالك را گفت : « یك کار بجای من بکن ، آن قباله را که از برادران من به بیع من بسته‌ای[5] فرا من ده ، مگر آن روزی بکار آید . » مالك قباله فرا یوسف داد .

عزیز دست یوسف گرفت و به خانه برد . در اخبارست که عزیز

۱ـ درحل کردن : حلال کردن وعفو کردن . ۲ـ باز ایستادن : منصرف شدن . ۳ـ فروختن و خریدن . ٤ـ با کسی برآمدن : مقاومت کردن .
۳ـ گرفته‌ای .

یوسف را بخرید و نزد زلیخا برد. وی را وصیت کرد در کار یوسف، که او را نیکو دار و گرامی، و زلیخا خود همه دل در یوسف بسته بود. که وی زنی بود تازه و جوان، به ناز پرورده و در همهٔ مصر به مال و جمال و نبال[۱] او کس نبود؛ و بکر بود، که از تن عزیز نصیب نداشت. اما همهٔ دل عزیز وی داشت. چون یوسف را دید با جمال و ملاحت و ظرافت، دل به وی داد و همه روز او را می آراستی به لباسهای حلی[۲] و حلل[۳]. وی را قباها بستید[۴] به رسم عجم، و پیش‌خود به پای کردی[۵] و چشم از وی بر نتوانستی گرفت. و اگر یکساعت بیرون آمدی زلیخا بسیار بگریستی.

گاه‌گاه از کوشك[۶] عزیز بیرون آمدی و روی به سوی آسمان کردی. گفتی: ای بار خدای، تو می‌دانی که سخت آرزومندم به دیدار پدر خویش، و می‌دانی حال من به سبب نادیدن او. تا روزی بردر کوشك ایستاده بود اعرابی دید بر نجیبی[۷] همی تاخت و این کلمات همی گفت: **حمدتُ رَبّی وَهُوَالحمیدُ ـ بِالْخَیر یَبْدِی وَ بِهِ یُعیدُ ـ یَفْعَلُ مایشاء وَ ما یُرَید**[۸] یوسف را از آن عجب آمد که توحید حق بشنود بر زبان اعرابی؛ از آنچه دیر بود تا از زلیخا حدیث خدا نشنوده بود. و گویند عزیز مصر مسلمان بود و زلیخا بت پرست. یوسف گفت یا هذا! سخنی می‌شنوم از تو که دیرهاست که درین دیار از کس نشنوده‌ام. گفت[۹] از کجا می آیی؟ گفت از بلاد کنعان. گفت: از کدام جای؟

۱ـ هوش و نجابت. ۲ـ حلی، بضمح و تشدید لام: زیورها. ۳ـ جمع حله بضمح: جامهٔ نووهرجامهٔ بلند. ٤ـ بستید: «بستی» با اضافهٔ ذال معجم، چنانکه در این کتاب نظایر آن هست. ٥ـ بپای کردن: برپای، ایستاده نگاهداشتن. ٦ـ قصر، کاخ. ٧ـ شتر اصیل ٨ـ خدایم را میستایم و او خود ستوده است. به نیکی آغاز میکند و هم بآن باز میگردد. میکند هرچه رامیخواهد واراده میکند. ٩ـ فاعل فعل گفت همان یوسف است. در این کتاب گاهی در میان گفتار کسی کلمهٔ گفت تکرار میشود.

گفت : ازمرعی[1] آل یعقوب . یوسف چون حدیث یعقوب بشنود بی‌هوش بیفتاد . اعرابی فرو آمد و آب بر روی یوسف زد . گفت ترا چه بود ؟ گفت[2] یا غلام ترا چه افتاد . گفت : با یاد من دادی حدیث پدر من و جای من . یا اعرابی از بلاد کنعان کی رفته‌ای ؟ گفت دیر است گفت هیچ آشنایی داری با یعقوب اسرائیل‌الله ؟ اعرابی گفت : سبحان الله کسی بود از بلاد کنعان که یعقوب نبی ، اسرائیل‌الله ، نشناسد ؟ ما خود او را دانیم و اورا شناسیم و به حرمت او از خدای باران خواهیم و به شفاعت او از خدای حاجت خواهیم . یوسف گفت به خدای برتو[3] که ما را از حال او خبر کنی . گفت یا غلام این پیر بزرگوار را دیدم به روزگار جوانی‌پیر گشته و کوژ[4] و نزار[5] گشته ، تن بگداخته و چشم از گریستن تاریک شده ، و از مردمان جدایی کرده ، گاه گاه به دشت بیرون آید و بر سر بالای کنعان بنشیند و زار زار می گرید بر فراق قرة عین[6] خویش ، یوسف صدیق که از وی جدا کرده‌اند . یوسف چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد . چون با هوش آمد گفت ای کاشکی راحیل مرا نزادی ، ای کاشکی چاه بر من گور گشتی ، ای کاشکی افعی آن چاه مرا بخوردی تا من بدین غمان گرفتار نیامدی . یا اعرابی ، پیغام از من بدان پیر توانی رسانید تا من ترا دعا کنم به کثرت مال و فرزند و سعادت خاتمت ؟ گفت بخ بخ ، اینت[7] غنیمت ، آن پیغام چیست ؟ گفت یا اعرابی ، چون به بلاد کنعان نزدیک شوی نگاه می‌دار[8] چون پاسی از شب بگذرد به نزدیک یعقوب

۱ـ چراگاه . ۲ـ رجوع شود بحاشیهٔ (۹ صفحه‌قبل) . ۳ـ یعنی : ترا به حقی که خدا بر تو دارد (سوگند) . ٤ـ خمیده . ٥ـ نزار : لاغر و ضعیف .
۶ـ نورچشم . ۷ـ یعنی اینك ، حرف تاء درآخر کلمه ضمیرمخاطب مفرد نیست .
۸ـ یعنی مراقب باش وتوجه کن .

شو که وقت خلوت و مناجات وی بود . بگو که آن قرةعین تو و راحت جان تو تـرا سلام می گوید و در درد فـراق تو می گرید . پس آنکه اورا به چاه او کندند و به بندگی بفروختند به مصر افتاد و اگر (از) تو نشان خواهد اینك بر سینهٔ من نشان اوست . و اگر از خال من نشان خواهد گو آن خال از او بشده است از بس که بگریسته برفراق تو ؛ و خنده و شادی بر خود حرام کرده و سر بر بالین نمی‌نهد تا با تو نرسد . اعرابی بشنید . بگریست . گفت ای غلام ، این پیغام بدان پیر چون توان رسانید که دلش پاره پاره گردد ، لکن من پذیرفتم رسانیدن این پیغام و به خدای تعالی بهیچیز[۱] تقرب نکنم مگر بدین پیغام .

پس یکسر برفت و به هیچ جای مقام[۲] نکرد تا به کنعان رسید . نخست به خانهٔ خویش آمد ورخت[۳] فرو نهاد و خود فرو نیامد . عیالش گفت چه بوده است ؟ فرو نشین . گفت امانت بزرگ در گردن منست . نخست آنرا بگزارم[۴] . آمد تا به خانهٔ یعقوب . و وی در بیت‌الاحزان[۵] بود . خانه‌ای بود که یعقوب بنا کرده بود ؛ در آنجا شدید و روی فرا دیوار کردید و بر یوسف نوحه می کردید[۶] خالی[۷] از اهل بیت . اعرابی بر در آن خانه بنشست تا پاسی از شب بگذشت ؛ چنانکه یوسف او را وصیت کرده بود . آنگه آواز داد که یا اسرایل‌الله ! سلام بر تو از قرةعین[۸] تو و راحت جان تو به مصر . یعقوب علیه‌السلام ، آن بنشنید ، از آنکه در مقام مناجات مولی[۹] بود ، دلش در ملکوت[۱۰] جولان می کرد .

۱ـ بهیچ چیز. ۲ـ بضم میم، مصدر میمی است یعنی اقامت. ۳ـ اسباب‌واثاث. ۴ـ گزاردن: اداکردن ، انجام‌دادن. ۵ـ خانهٔ غمها ، غمخانه. ۶ـ یعنی شدی، کردی، با اضافهٔ‌دال‌چنانکه در این کتاب مکرر آمده. ۷ـ تنها. ۸ـ آرام وشادی بخش‌چشم.معادل «نورچشم» در فارسی. ۹ ـ صاحب و خداوند ، اینجاکنایه ازخداست. ۱۰ـ جایگاه پاکان وفرشتگان درآسمان .

یعقوب را آن وقت از خلق آگاهی نبودی ؛ و او را دخترکی بود نامش دنیا[۱] خواهر یوسف و بن‌یامین ، نذر کرده بود که تا پدرش نخندد وی هم نخندد . وی سخن آن اعرابی بشنید . گفت یا اعرابی نه وقت آن است که با یعقوب سخن گویی . اکنون وی پیراهن ابراهیم در پوشیده و بر عصای اسحق تکیه کرده و دل به ملکوت اعلی فرستاده ، با مولی مناجات همی کند . اگر با وی سخنی داری با من بگوی چون وقت بود به وی رسانم .

اعرابی گفت من پیغام به وی امانت دارم به تو نتوانم گزارد . دنیا گفت : باش تا من ویرا آگاه کنم . به در خانه شد . آواز داد که سلام و بشارت ترا ای پدر . یعقوب جواب داد که به چه چیز بشارت می دهی ؟ مرا به دنیا حاجت نیست و اگر بشارت جز به خبر یوسف می‌دهی پدر تو شادی دنیا بر خود حرام کرده است . دختر گفت : ای پدر ، رسول برادر من یوسف بردرست . اعرابی خود آواز داد که یا اسرائیل‌الله ، البشارة به سلام یوسف . یعقوب چون نام یوسف شنید نعره بـزد و بر جست . از حیرت بـر وی در افتاد . برخاست ، افتان و خیزان می آمد تا دست اعرابی گرفت و وی را در بر گرفت ، گفت : تو یوسف مرا دیدی ؟ گفت دیدم به دو چشم خویش ، یعقوب آن دو چشم او را ببوسید . آنگه گفت : امیدوارم که هرگز آتش دوزخ به دو چشم تو نرسد . گفت : ای اعرابی ، مرا خبرده از نشان وی . اعرابی گفت : پسری دیدم ، بالیده[۲] و زیبائی ، بر وی بتومانست[۳] . یعقوب گفت : زِدْنی یا اعرابی فَدیتُكَ[۴] . گفت : روشنایی دیدم میان دو

۱ـ بفتح دال وسکون نون . ۲ـ نمو کرده وبلند شده . ۳ـ شبیه بود ، مانند بود . ٤ـ بیشتر گوی مرا ، ای اعرابی که فدای تو شوم .

ابروی وی مانند ستاره‌ای روشن. گفت زِدْنی. گفت: خالی بوده بود بر رخسار راست وی، لکن از بس که بگریسته بود بر فراق تو آن خال ناپدید گشته بود. یعقوب گفت نیز گوی. گفت نشان دیدم بر سینهٔ وی از تقبیل[۱] تو. گفت زِدْنی. گفت شخصی دیدم که در جهان نیکوتر ازو نبود با قد و منظر تمام، قبای حریر پوشیده و کلاه بزر بر سر. مرا پیغام داد[۲] که ای پدر من، برخویشتن واجب کرده‌ام که تا ترا نبینم نخندم و سر بر بالین ننهم و پهلو بر بستر ننهم و چشم از گریستن فرو ندارم. یعقوب، علیه‌السلام، چون این سخن بشنید بی‌هوش گشت. چون با هوش آمد گفت: چه مکافات خواهی؟ اعرابی گفت: هرچه مرا مراد بود یوسف دعای آن بکرد، مرا یك مراد مانده. دعا کن تا خدای تعالی سکرات مرگ بر من آسان کند. یعقوب گفت من هم این خواستم[۳]. گفت که مکافات ندارم به از این. یعقوب این دعا بکرد و اعرابی باز گشت.

در اخبارست که هفت سال یوسف در خانهٔ زلیخا بود، وی را می‌آراستی و موی او را به‌شانه می‌کردی و هر روز او را لباس دیگرگون می‌پوشانیدی و وی را می‌نواختی و دل و جان بردیدار وی در می‌باختی و یوسف در پیش وی سر از پیش بر نیاوردی و زلیخا از عشق او می‌گداختی تا در تن وی اثر تمام پدید آمد.

روزی دایهٔ وی وی را گفت: ترا چه می‌بود که چنین همی گدازی، مگر ترا علتی یا بیماریی می‌بود؟ از من چرا پنهان همی داری؟ گفت من هرگز راز خویش از تو پنهان نداشته‌ام، فراتو[۴]

۱ـ بوسه زدن. ۲ـ یعنی بوسیلهٔ من پیغام داد. ۳ـ خواستن اینجا بمعنی دعا کردن است. یعنی از خدای برای تو این خواستم. ۴ـ پیش تو.

بگویم . گفت : مرا همه دل در این غلام کنعانی بسته است و وی البته در من همی ننگرد ؛ مرا حیلت[1] کن و اگر نه مخاطره بود که جان من در حدیث وی بشود . دایه گفت : چاره آن است که وی ترا ببیند که اگر وی ترا ببیند نیز[2] چشم از دیدار تو بر ندارد . زلیخا گفت : چون کنم تا در من نگرد که وی سر از پیش بر نمی آرد[3]. گفت : حیلت تو آن است که خانه‌ای بکنی از رخام[4] مرمر سپید و روشن ، اندرون خانه و حوالی آن منقش به نقش صورت خویش با صورت وی بهم ؛ تا وی در آن نگرد و ترا با خویشتن بیند ، همهٔ دلش در تو آویزد .

زلیخا فرمود تا همچنان قیطونی[5] بکردند و مال بسیار در آن بذل کـرد . چون تمام شد بفرمود تا تخت زرین به جواهر مرصع در آنجا بنهادند و زلیخا بران تخت بنشست آراسته ؛ دایه را فرمود تا یوسف را خواند . وی را گفتند که بانو ترا می‌خواند تا ترا پیغامی دهد به عزیز . و از آنجا که یوسف بود زلیخا وی را بخواند ؛ بهر در که می‌شد آن در به مسمار[6] استوار می بستند تا درقیطون شد که زلیخا در آنجا بود . زلیخا زود در قیطون استوار کرد و جامهای فاخر که داشت از خود بر کشید آنگه یوسف بدانست که قصد دارد بوی . یوسف بند خویش بهفت گره محکم ببست . یوسف در خانه شد . زلیخا در خانه بریوسف ببست تا او را در بند خویش آرد . الله تعالی در عصمت بر وی بگشاد تا از بند زلیخا بجست . آن دری که خلق دربندد حق بگشاید وآن دری که حق دربندد کس باز نتواند گشاد .

زلیخا خواست تا او را درسخن آرد . گفت : یـا یوسف چون

۱ـ چاره ، تدبیر . ۲ـ دیگر ، دیگربار . ۳ـ بلند نمی کند . ٤ـ بضم راء ، سنگی سخت که صیقلی می‌شود . ٥ـ پستو ، نهانخانه . ٦ـ میخ ، قفل .

نیکوست روی تو . گفت : احسن الخالقین آفریده است . گفت چون نیکوست موی تو گفت : صنع الله[۱] . گفت[۲] : اول چیزی که در گور بریزد این بود . گفت : چون نیکوست چشم تو . گفت : اول چیزی که بروی فرو گردد این بود . گفت : خوش بوی داری . گفت : اگر از پس مرگ بسه روز مرا بینی از من بگریزی . زلیخا گفت : من به تو نزدیکی می جویم و تو از من دوری می جویی ؟ یوسف گفت : من نزدیکی می‌جویم به‌کرامت خدای عزوجل . گفت : درمن نگر ! گفت : از میل آتشین می‌ترسم . گفت : یکبار دست برسینهٔ من نه تا قرارگیرد : گفت : از غل[۳] آتشین می‌ترسم . گفت : یا یوسف ترا به مال خویش بخریده‌ام ، تو برمن اینهمه تکبر می کنی ؟ گفت : گناه برادران مرا بود که مرا بفروختند ؛ اگر نه تو برمن کی دست یافتی ؟ زلیخا گفت : اگر فرمان نکنی ترا فرا دست عذاب کنند گان دهم و تن نازنین تو طاقت عذاب ندارد . یوسف (گفت[٤]) خدای مرا یاری دهد . زلیخا گفت ترا به زندان کنم . یوسف گفت **حَسْبُنَا اللّٰه وَنِعْمَ الْوَكِيل**[٥] . گفت یا یوسف چرا مراد من برنیاری ؟ گفت از بیم آن خدای که مرا بیافریده است و بجای[٦] نیکویی کرده . گفت من چندان مال دارم از زر وجواهر ، همه از بهر خدای تو بدهم تا از تو درگذارد و این عزیز مصر ، او را در قدحی از زبرجد سبز شربتی دهم که در ساعت پوست بگوشت روی او درگردد[۷] و در آن قدح افتد و برجای هلاك شود و او را در زیر تخت تو دفن کنم و همهٔ مملکت مصر به توسپارم . یوسف گفت من خود بدین رسن

۱ـ خداوند آفریده است . ۲ـ کلمهٔ گفت تکرار است و گوینده همان یوسف میباشد . ۳ـ بضم غین ، حلقهٔ آهنین که بگردن بسته میشود . ٤ـ در اصل نیست . ٥ـ خداوند مرا بس و او نیکو وکیلی است . ٦ـ بجای کسی یعنی در حق کسی . ۷ـ فرو برود .

فرو چاه نشوم[۱] زلیخا را طاقت برسید[۲] و شیطان بـرو مستولی شد. یوسف را به قوت خود بینداخت و یك عقد[۳] بگشاد. همی دستی پدید آمد و بـر دیوار خانـه نبشت **قَدْ یَعْلَمُ ما اَنْتُم عَلَیْه**[۴] زلیخا ددیگر[۵] عقد بگشاد، رقمـی پـدیـد آمـد **وَ اِنَّ عَلَیْکُمْ لَحافِظین**[۶] زلیخا او را می‌فریفت تا عقد سدیگر بگشاد. رقمی پدید آمد که **وَلا تَقْرَبُوا الزِّنا**[۷] زلیخا بند چهارم بگشاد، نبشته‌ای پدید آمد **وَ ما تَعْمَلُونَ مِنْ عَمَلٍ اِلّا کُنّا عَلَیْکُمْ شُهُوداً**[۸] یوسف خود را در زمین گردانید. زلیخا عقد پنجم بگشاد، هاتف آواز داد کـه **تَعْمَـلُ عَمَلَ السُّفَهاء وَ اِسْمُكَ فی دیوانِ الاَنْبیاء**[۹] زلیخا به قوت خویش بند ششم بگشاد. برخاست و روی بت را به مقنعهٔ[۱۰] خویش بپوشید. یوسف گفت: آن چرا مـی کنی؟ زلیخا گفت: تا نبیند. یوسف گفت: بت خود نبیند و نشنود و نداند. تو حرمت[۱۱] بت نگاه می داری من اولی‌ترم که مرا خدایی است دانا و بینا و شنوا و توانا. معاذالله که من معصیت کنم به دیدار[۱۲] او. آنگه زلیخا درایستاد[۱۳] درفریفتن او و چشم یوسف بدان جمال و زینت وحلی و حلل او افتاد. جبریل را فرمان آمد **اَدْرِكْ صَفِیّی وَصَدیقی**[۱۴] جبریـل از هوا بانگ برزد. یوسف برجست و آهنگ بدرداد. اینست قول حق

۱- با این طناب به چاه نمی‌روم، یعنی با این فریب به دام نمی‌افتم. ۲- تمام شد. ۳- گره، بند. ۴- می‌داند خدا آنچه برآنید. ۵- ددیگر: دوم. این کلمه درخط پهلوی هم بی‌واو نوشته می‌شده است. ۶- آیهٔ قرآنست. یعنی: و برشما نگاهبانان هستند. ۷- آیهٔ قرآن است. یعنی: پیرامون زنا نگردید. ۸- هیچ کاری نمی کنید مگرآنکه ما برشما گواه باشیم. ۹- کار بیخردان می‌کنی و حال آنکه نامت در شمار پیغمبرانست. ۱۰- روبند. ۱۱- احترام. ۱۲- یعنی پیش چشم او. ۱۳- در ایستادن: پایداری و کوشش کردن. ۱۴- دوست پاك و یار درستکارمرا دریاب.

جلّ جلاله «وَ لَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِها»[۱] هَمَّتْ بِـهِ هَمَّ الْقرار وَهَمّ بِها هَمَّ الْفِـرار[۲] یوسف و زلیخا هردو به در دویدند. یوسف از بهر آن تا بجهد. زلیخا از بهر آن تا در بگیرد و او را نگاه دارد. چون درو رسید پیراهن یوسف را بگرفت و با خود کشید. پیراهن یوسف از پس بدرید.

شوهر زلیخا بر در سرا بود نشسته، و ابن عم وی از دیگر سو نشسته. عزیز نگاه کرد، یوسف را دید گریان وجامه دریده و زلیخا از پس وی دوان، روی خراشیده و موی کنده و چشم گریان. زلیخا گفت: چه بود پاداش آن کس که با اهل تو ناصوابی اندیشد مگر آنکه او را به زندان کنند یا عذاب کنند او را به زخم چوب، عذاب دردناك یوسف (گفت[۳]) او از من درخواست و من می‌دویدم تا بگریزم و او می‌دوید تا مرا بگیرد، گناه او را بود نه مرا. عزیز گفت: بچه حجت[۴] گفتی که جرم زلیخاراست. یوسف گواه نداشت. اشارت کرد به کودك خرد در گهواره و آن کودکی بود شیرخواره. در خبرست که چهار کودك شیرخواره سخن گفتند: کودك جریح عابد، و کودك اصحاب اخدود، و کودك مریم، و کودك یوسف علیه‌السلام. کودك گفت: اگر پیراهن از پیش دریده آمده[۵] جرم یوسف راست و اگر از پس دریده آمده جرم زلیخاراست. چون پیراهن یـوسف از پس دریده بدید و گواهی آن کودك بشنید زلیخا را گفت: جرم ترا بوده است.

پس حدیث یوسف و زلیخا در مصر فاش شد و مردمان ایشان را

۱ــ آیهٔ قرآن است: (زلیخا) قصد او (یوسف) کرد و او (یوسف) قصد وی (زلیخا). ۲ــ این عبارت تفسیر آیه است: (زلیخا) قصد او کرد، قصد نگاهداشتن. و او (یوسف) قصد وی (زلیخا) کرد، قصد گریختن. ۳ــ در اصل نیست. ۴ــ دلیل، برهان. ۵ــ آمدن، فعل معین است بمعنی شدن.

در زبان گرفتند و گفتند زلیخا درم خریدهٔ خود را دوست می‌دارد و برو عاشق شده است. پس زلیخا مهمانی ساخت و زنان محتشمان را بخواند. گویند چهل زن بودند و آن چهار زن که بیشتر ملامت می کردند زن ساقی ملك، و زن حاجب، و زن مطبخ سالار، و زن دوات دار. پس به نزدیك یوسف آمد. گفت: ای بندهٔ نافرمان هرچه گفتم نکردی، یك کار از تو درمی‌خواهم، گفت چه می‌خواهی؟ گفت ترا بخواهم آراست. گفت تو دانی. پس گیسوهای او به مروارید مرصع کرد و قبای حریر سبز در وی پوشانید و کمری از زر برمیان او بست و موزهٔ [1] سپید درپای او کرد و مندیلی [2] بر کتف او او کند و طشت و آب دستان [3] سیمین بدست او داد. چون از طعام فارغ شدند هریکی را ترنجی و کاردی به دست داد. پس فازیشان [4] گفت هیچ حقی هست ما را برشما. ایشان گفتند تو مهتر مایی، فرمان تو برما روان است. گفت شما دانید که یوسف را در دل من چه محل است. اکنون سوی شما بیرون خواهد آمد. بحق من بر شما که هریکی از آنچه در دست دارید پاره‌ای وابرید [5] و به‌وی دهید. پس یوسف را گفت: سوی این زنان بیرون شو و پیش ایشان برو. یوسف بیرون آمد و پیش ایشان بگذشت. صورتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده. چشمها و دلهای ایشان را در ربود و هوش و عقل از ایشان زایل شد و حال بریشان بگردید. دستهای خویش می بریدند و آگاهی نداشتند. چون با هوش آمدند گفتند این آدمی نیست مگر فریشتهٔ بزرگوار [6].

۱ــ نیم چکمه، پاپوش. ۲ــ دستار، دستمال. ۳ــ آفتابه. ۴ــ با ایشان، بایشان. ۵ــ وابریدن: بازبریدن، جدا کردن. ۶ــ در غزلهای فارسی مکرر باین مورد از قصهٔ یوسف اشاره شده است. سعدی گوید: گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی ــ روا بود که ملامت کنی زلیخا را.

پس زلیخا را گفتند: جای ملامت نیست بر تو ، تو معذوری . زلیخا گفت: من او را خواستم ، او مرا نخواست . پس زنان روی به یوسف کردند . گفتند چرا رضای کدبانو نگه‌نداری و خویشتن برو عرضه کردند، اجابت نیافتند . پس زلیخا را گفتند ستیهنده[۱] و نافرمان غلامی است ، و بدخو ، و تو بسبب او بدنام شدی . ترا هیچ روی[۲] نیست مگر آنکه یك چندی او را به زندان کنی تا این سخن در باقی شود[۳].

پس زلیخا عزیز را گفت: من بسبب این غلام عبری بد نام شدم و هر که ازین[٤] چیزی برو یاد کند می‌گوید گناه زن را بود نه مرا ، باید که یکچندی او را به زندان کنی . عزیز گفت صوابست . پس زلیخا فرمود تا سه بند سبك بکردند و بر پـای یوسف نهادند و او را به زندان بردند . زلیخا بران پشیمان شد . هر شب بر بام آمدی و می گریستی تا چهارسال همچنین زاری می کرد . پس طمع از یوسف ببرید .

وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيانِ درشدند با وی در زندان دوجوان ، یکی ساقی ملك نام او شرهاقم و دیگر طباخ ملك نام وی شرهاکم . وگفته‌اند ساقی ملك نام او محلت ، و نام طباخ یونا . ابن عباس گوید ، رضی‌الله عنه ، سبب افتادن ایشان به زندان آن بودکه ملك مدین رسیس فرستاد ، یعنی جاسوس ، به مصر و هزار دینار وی را داد تا وی ساقی ملك را بفریبد تا او را زهردهد در شراب ، تا هلاك شود . چون رسیس بیامد و آن حال عرضه‌کرد برساقی . قبول نکرد . چون از ساقی نومید شد طباخ را بگفت که خود خاص[٥] بتو آمده‌ام ، این هزاردینار نقد بستان و زهر در طعام ملك کن و ملك مدین ضمان کرده که چون ولایت بگیرد ترا وزارت دهد . طباخ فریفته شد و قصد آن کرد که زهر درطعام کند تا

۱ـ ستیزه‌جو . ۲ـ چاره . ۳ـ درباقی شدن : کنایه از فراموش شدن و متروك ماندن است . ٤ـ یعنی ازین داستان . ٥ـ خصوصاً، بخصوص.

ملك بخورد هلاك شود . طعام پیش آورد . ساقی بر سر ملك ایستاده بود. گفت زهرست مخور ، ملك مرطباخ را گفت . نخست تو بخور . نیارست خورد . بفرمود تا بسگ دادند . بخورد ، بمرد . ملك ساقی و طباخ را هردو بزندان کرد . چون به زندان افتادند یوسف را دیدند در زندان ، با سیرت پیغامبران و شفقت و نصیحت و تواضع و احسان بجای اهل زندان. همه باوی الف[1] گرفتند و وی خوابها را تعبیر می کرد همه صدق و صواب. و آن، آن بود که جبریل ، علیه‌السلام ، نزد یوسف آمد در زندان . گفت دهان باز کن . باز کرد . گوهر زرد در دهان وی او کند . نور آن بدل او رسید . دل یوسف بتعبیر خوابها گشاده شد . زندانیان او را چون چاکر و بنده گشتند به تعظیم و حرمت .

زندان‌وان[2] وی را گفت : یا یوسف من ترا سخت دوست دارم ، حکم زندان سوی تو کردم ، آن را که خواهی بدار و آنرا که خواهی رها کن . یوسف گفت : مرا از دوستی مخلوقان بس . اول پدر مرا دوست داشت ، آن دوستی پدر بود که برادران مرا حسد کردند و به چاه او کندند ، پس بفروختند تا به دست زلیخا افتادم . آنگاه زلیخا مرا به دوستی گرفت . از دوستی او بود که به زندان افتادم . نخواهم دوستی مخلوق ، مرا دوستی خالق بس .

چون پنج سال بر آمد از بودن یوسف در زندان ، بامداد ساقی ملك گفت یوسف را ، من دوش خواب عجیب دیده‌ام . چنان دیدم که در رز[3] شدمی و در ان رز تاك[4] بودی آن را سه شاخ؛ و سه خوشه انگور ازو فروآویخته ، من آن را گرفتمی و عصیر[5] کردمی و فا[6] دست ملك

۱ـ بکسرهمزه ، الفت وآشنائی وانس . ۲ـ زندانبان ۳ـ باغ انگور ۴ـ مو، درخت انگور . ۵ـ عصیر : شیره. ۶ـ فا: با؛ به .

دادمی . نخست آن خواب فاطباخ بگفت وطباخ خود خواب ندیده بود . ساقی را گفت : باش تامن از آنجا که حال منست خوابی فرابافم[۱] وهردو خواب بریوسف عرضه کردند آزمایش را[۲] ، و گویند هردو خواب دیده بودند .

چون ساقی خواب خویش بگفت طباخ نیز گفت که من بخواب دیدم که سلهٔ[۳] نان بر سرداشتی ، مرغان از هوا فرود می‌آمدی و ازآن طعام می‌ربودی . بیاگاهان ما را به تعبیر این خواب که می‌بینیم ترا ازجملهٔ نیکوکاران و عالمان .

یوسف، علیه‌السلام ، پیش از آنکه تعبیر خواب ایشان بکرد ایشان را با دین اسلام خواند و خواست تا نوعی از کـرامت بدیشان نماید عجیب‌تر از تعبیر ، چنانکه گفته آمد در ترجمه . آنگاه‌گفت : اما یکی از شما که خواب عصیر و سقی[۴] دیده‌است وی با سرعمل[۵] خویش‌گردد و شراب می‌خوراند مهتر و خداوند خویش را ؛ و آن سه شاخ با سه خوشه که در خواب دیدآه‌ن است که سه روز دیگر در زندان باشد . آنگه وی را ببرند و بنوازند .

ساقی شاد شد . گفت خواب یار مرا تعبیرکن تا نیز وی شادگردد . یوسف گفت : تعبیر وی آن است که سه روز نیز در زندان باشد . آنگاه وی را ببرندو بردار کنند تا مرغان هوا وی را می برندو می خورند . طباخ چون این بشنید اندوهگن[۶] گشت و ازآن خواب خویش تبرا[۷] کرد . گفت من خود خواب ندیده‌ام ولکن برموافقت ساقی گفتم . و ساقی با وی یارگشت بر انکارخواب . گفت : قضاکار خویش بکرد . گفت:

۱ـ فرا بافتن : جعل کردن. ۲ـ برای امتحان. ۳ـ سبد. ٤ـ بسکون قاف وباء : ساقیگری. ٥ـ شغل . ٦ـ بکسر گاف ؛ مخفف اندوهگین ، غمناك. ۷- پرهیز ؛ دوری کردن .

ما این خواب ندیده‌ایم چرا حکم کنی که این ببود[۱]. گفت زیرا که خدای تعالی مرا صدیق[۲] خواند، هرچه برزبان من براند صدق بود.

پس یوسف مرساقی راگفت: ملك را بگوی که مظلومی است در زندان مانده ازپنج سال باز[۳]، بی جرم؛ تا بودکه در کار من نظر کند پس دیو بر آن ساقی فراموش کرد تا پس ازآن اند سال، یعنی هفت سال دیگر بماند، جمله دوازده سال؛ و آن استعانت به مخلوق خطا بود. جبریل آمد وگفت: مرا می‌دانی[۴]؟ گفت نورت با نور فرشتگان می تابد. گفت: من جبریل‌ام. یوسف گفت: **یا اَخَا الْمُنْذِرِینَ مالی اَرٰیكَ بَیْنَ الخاطِئین**[۵] جبریل گفت: **یا طاهِرَ الطّاهِرِینَ یَقْرِئُكَ السّلامَ رَبُّ الْعالَمِینَ وَ هُوَ یَقُول أَما اسْتَحْیَیْتَ اِذ اسْتَشْفَعْتَ بالآدمیین فَوَعِزّتی وَ جَلالی لَاُلْبِثَنَكَ فی السِّجْنِ بِضْعَ سنین**[۶] یوسف آن بشنید، دانست که خطا کرد که حاجت به مخلوق برداشت. زار بگریست. گفت یا جبریل، آنگه او از من خشنود بود؟ گفت بود. گفت اکنون باکی نیست هرچند که در زندان و محنت بمانم، بعدما[۷] که درخشنودی خدا باشم.

پس جبریل به زمین اشاره کرد. گفت **انفرجی** «گشاده‌شو» زمین گشاده می‌شد و می‌شکافت تا آن صخره که زمین برو نهاده است پدید آمد.

---

۱ - بفتح واو: واقع خواهد شد. ۲ - بکسر صاد و تشدید دال: راست گو. ۳ - از پنج سال به اینطرف؛ تاکنون. ٤ - دانستن: شناختن. ٥ - منذر یعنی بیم دهنده (از عاقبت‌کار ناپسند وگناه) و اینجا مراد ازآن پیغمبرانست و معنی عبارت آنکه: ای برادر پیغمبران چه شدکه ترا میان خطاکاران می‌بینم؟ ٦ - ای پاك (درزمرهٔ) پاکان، پروردگار جهانیان ترا سلام می‌رساند و می گوید آیا شرم نداشتی که به آدمیان پناه جستی. سوگند به عزت و جلالم که ترا چندسال (دیگر) در زندان بدارم. ۷ - ما: آنچه - بعد ما که: بعد ازآنکه.

جبریل گفت بنگر تا چه بینی؟ گفت موری می بینم بران سنگ. گفت نیز چه می‌بینی؟ گفت طعامی در دهان دارد، می خورد. گفت خدای تعالی می‌گوید من موری را بی‌روزی در میان سنگی فراموش نکرده‌ام، ترا بر پشت زمین فراموش کنم؟ تو کجایی و وقت خلاص تو کی است؟

پس چون فرج او نزدیك آمد، غالب قطان گوید که یوسف گفت: علیه‌السلام، جبریل نزدیك من آمد برصورتی که من ندانستم که او جبریل است. گفتم تو که ای؟ گفت جبریلم، خدای تعالی مرا به تو فرستاده است تا ترا دعایی بیاموزم. گفتم آن چیست؟ گفت بگوی **اَللّهُمَّ اَجْعَلْ لِی فَرَجاً وَ مَخْرجاً و ارزُقنِی مِنْ حَیْثُ لا اَحْتَسِب**[۱]. این دعا بگفتم. دیگر روز از زندان بیرون آمدم. پس چون خدای، عزّوجلّ، خواست که یوسف را از زندان برهاند ملك مصر را خوابی نمود. حکما و علما وسحره[۲] را و منجمان و معبران[۳] را گرد کرد و گفت به خواب دیدم که هفت گاو فربه از جوی بیرون آمدی و در مرغزار چرا می کردی و او دریشان می نگریستی. پس هفت گاو لاغر بیامدندی و آن گاوان فربه بخوردی و بریشان هیچ افزونی پدید نیامدی؛ و هفت خوشهٔ سبز دیدی که هفت خوشك[۴] سپید بدان برپیچیدی و آن را ناپدید کردی، چنانکه ازان خوشهای سبز هیچیز پدید نبودی. آنگه گفت ای گروه من، جواب دهید مرا. گفتند این اضغاث احلام[۵] است و اضغاث احلام را تعبیر نبود.

۱- خداوندا مرا گشایش ورهایشی بساز ومرا روزی کن ازجائی که پیش‌بینی نمی کنم. ۲- جمع ساحر، جادوگران. ۳- تعبیرکنندگان، خواب گزاران. ٤- خوشك: خشك. ٥- اضغاث جمع ضغث: پراکنده- احلام جمع حلم بضم حاء بمعنی خواب. اضغاث احلام: خوابهای پریشان.

ساقی در آن مجلس حاضر بود . ملك را خدمت کرد و گفت آن جوان کنعانی در زندان داناست به علم تعبیر خوابها . من و آن طباخ خواب دیدیم و از او پرسیدیم ، راست چنان بیامد که وی گفت و همهٔ اهل زندان متفق‌اند که او را نظیر نیست درعلم تعبیر و معجزات و کرامات . اگر کسی این‌خواب را تعبیر داندکرد اوست . ملك فرمود که برو و از وی بپرس .

ساقی به زندان آمد . گفت ای صدیق ، جواب ده ما را در تعبیر خواب که هفت گاو فربه از دریا برآید وهفت گاو دیگر لاغر پدیدآید وآن گاوان فربه را بخورد و نیزجواب ده درهفت خوشهٔ سبز که پدید آید و هفت دیگر خشك بران پیچیده آن را نیست کند . و ملك منتظر جواب توست تا چه‌گویی .

یوسف گفت : هفت سال کشت بسیار می‌کارید وآنگاه می‌درویدِ[1] و همچنان در خوشه می گذارید ، مگراندکی از آن می‌خورید . پس از آن هفت سال قحط و تنگ سال بود سخت . ازان ذخیره می‌خورید . پس ازان بیاید فراخ سالی . و تعبیرآن : آن هفت خوشهٔ خشك تنگی سالهاست ، چنانکه درترجمه گفته آمد .

چون ساقی این بشنید خبر به ملك برد . ملك گفت به من آرید تا پیش من بگوید که من او را بنوازم و خلعتها دهم که چنین کس به زندان دریغ بود. چون مژدگان آوردند به فرج و نجاة و رسول[2] آمد به بشارت ، یوسف گفت یکبار باز گرد به نزد ملك تا بپرسدکه چه بود آن زنان را که دستها می بریدند .

۱ــ می‌کارید ومی‌دروید ومی گذارید ومی‌خوریدصیغهٔ امرست. یعنی بکارید وبدروید وبگذارید وبخورید . ۲ ــ پیغام‌آور .

رسول صلی الله علیه و آله چون بدین آیت رسیدی گفتی **رَحِمَ اللهُ اَخی یُوسُفَ ذا اَناة لَو کُنْتُ اَنا لَبادَرتُ الباب**[۱] یوسف بدان تأنی آن خواست که معلوم گرداند ملك را بی‌جرمی خویش ، تا چون وی را ببیند وی را به چشم اعظام[۲] و اکرام نگرد نه به چشم اجرام[۳] و انتقام .

وایشان چهل زن بودند . نه ازیشان درعشق یوسف بمرده بودند . سی زن بمانده بودند . ملك ایشان را پیش خواند وازیشان بپرسید . گفتند معاذالله که ما از وی بدی و عیبی ندیده‌ایم ، بل که بر وی بهتان گفتند تا وی را به زندان کردند به ظلم زلیخا گفت اکنون حق پدید آمد و من از ملامت خلق ایمن شده‌ام . من درخواستم از وی تن وی را و یوسف از جملهٔ راستگویان است. وی را هیچ جرم نبود .

چون خبر به یوسف آوردند یوسف گفت این پرسیدن از بهرآن بود تا عزیز مصر بداند که من هرگز وی را خیانت نکرده‌ام در ناپیدایی ،[۴] هرچندکه بنده از حدیث‌النفس خالی نبود .

ملك گفت به من آرید اورا تا برگزینم خاص وزارت‌خویش را. چون یوسف اززندان بیرون آمد زندانیان بخروشیدند برفراق یوسف. یوسف دعا کرد : **اللّهُمّ اعطِف علیهم قُلُوبَ الاَخیارِ ولا تَغُم عَلَیْهِم الاخبار**[۵] از آنجاست که خبرهای غریب همه از زندانیان شنوند . چون بیرون آمد بردرزندان بنبشت : **هذا دارُالبَلاءِ وقَبرُ الاحیاءِ وَشماتَةُ الاَعْداء**[۶] .

۱- خدای بربرادرم یوسف شکیبا ببخشاید ، اگرمن بودم به‌در می‌جستم . ۲- بزرگ داشتن ۳-گنهکارشمردن . ۴ - در پنهان ، درخفا ، ۵- خداوندا ، بریشان دل نیکان را مهربان کن وازایشان خبرها را پوشیده مدار. ۶- این خانهٔ بلاوگور زندگان وسرزنش دشمنان است .

و ملك (را) حجله‌ای زرین بود که خاص مرکب او بود. آن را بیاوردند و بر پیل بستند و یوسف را خلعت پوشانیدند و بر آن مرکب نشاندند و خیل و حشم[۱] ملك به گرد وی درآمدند و از در زندان تا سرای ملك سماطین[۲] زدند و بر یوسف نثار می کردند تا به در سرای ملك آمدند. چون یوسف به ملك رسید دعا کرد:

اَللّهُمَّ اِنّی اَسْأَلُكَ بِخَیْرِكَ مِنْ خَیْرِهِ وَ اَعوذُ بِكَ مِنْ شَرِهِ وَ شَرِّ غیرِه[۳].

چون ملك را چشم بروی افتاد پاره‌ای نور دید که می آمد درهوا. قرار از وی بشد. برخاست و پیش یوسف باز آمد وهرگز کس را برنخاسته بود. او را بر تخت خویش بنشاند و گفت یا یوسف تو به نزدیك ما بزرگواری سزاوار به همهٔ کرامتها. و آن بود که ملك با یوسف به هفتاد لغت سخن گفت. یوسف به هفتاد لغت جواب داد و به لغت عبرانی غریب او را دعا کرد. تراجمهٔ[۴] ملك آن لغت ندانستند. وی را پرسید که این لغت کیست؟ گفت لغت پدران من ابراهیم و اسحق و یعقوب، و نیز به لغت عرب سلام کرد. ملك او را پرسید که این لغت کیست؟ گفت لغت عمّ من اسمعیل عربی. ملك را از آن سخت عجب آمد. گفت **اِنَّكَ الْیَومَ لَدَیْنا مَکینٌ اَمینٌ[۵]**.

ملك مصر آن روز جمال و نور یوسف بدید و نسب او بشنید وصیانت[۶]

۱ــ خیل گروه اسبان و حشم گروه خدمتکاران. ۲ــ دو رده - دوصف - و معنی آن را پارچه و فرشی که در رهگذر بزرگان می گستردند نیز نوشته‌اند. ۳ــ خداوندا، من خیر ترا از (طریق) خیر او مـی جویم و از شر او و شر دیگران بتو می‌پناهم. ۴ــ جمع ترجمان: مترجم. ۵ــ تو امروز نزد ما محترم ومعتمدی - این آیه ازقرآن است و درقسمت ترجمهٔ این تفسیر زیر آن به فارسی چنین است: امروز بنزد ما شکهمندی واستوار. ۶ــ برگزیدگی بضم صاد: اصالت و برگزیدگی.

او معلوم گشت . بهیچ نوع او را چنان خریداری نکرد که به علم . و آن چنان بود که ملك خواب خویش بر یوسف عرضه کرد . خود نیك یاد نداشت . یوسف درایستاد و آن خواب چنانکه بود راست بگفت . پس آن را تعبیر کرد . ملك گفت این از همه عجب‌تر ، خواب من دیده‌ام ، چنانکه بوده است تو خبر می کنی . بروی ثناها گفت . آنگاه گفت تو این علم ازکجا آموخته‌ای که علم غیب در جهان را کس نبوده است . گفت من این علم از امین وحی خداوند خویش آموخته‌ام، یعنی جبریل. ملك گفت این هفت سال که فراخ سال باشد همهٔ عالم باشد ؟ گفت بلی . و این هفت سال که تنگی باشد همچنین ؟ گفت بلی . گفت درین هفت فراخ سال چکنیم ؟ گفت بباید فرمود تا دشت و کوه و بیابانها بکارند و غلها همچنان در خوشها بگذارند تا بماند و کاه آن ستوران را بود و حبوب[1] آن مردم را. ملك گفت آن همه غلها در کدام جای توان نهاد ؟ گفت دیوار بستها بباید کرد و پر از غلها بباید نهاد و مهر باید کرد تا هفت سال دیگر را فرارسد و چنان گردد که از اطراف روی به مصر نهند به طلب غله و غله برابر زر گردد و همهٔ انبارها که پر ازغله باشد پر از زر و سیم و جواهر گردد و آن همه غلها نگاه می باید داشت و به تقدیر[2] به خلق می باید فروخت . ملك گفت این شمار را که تواند کرد که اگر همه مصر فراهم کنی شمار این نگاه نتوانند داشت . **قالَ اجْعَلنی علی خَزائنِ الأرْضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیم**[3] یوسف گفت مرا نگاه‌وان کن برخزائن زمین مصر که این جز به دست من برنیاید ، خدای تعالی مرا خبرداده است .

۱ـ جمع حب : دانه. ۲ـ به‌اندازه، به‌میزان معین. ۳ـ گفت مرا برخزینه‌های زمین بگمار که من نگاهبانی دانا هستم ـ آیهٔ قرآن است .

آنگاه ملك انگشتری از انگشت بیرون کرد و تاج ازسر برگرفت گفت بگیر خاتم[۱] ملك . همه فرمان مملکت سوی تو کردم و تاج برسر نه ، مملکت می‌ران[۲] و این تخت من ترا ؛ ملك‌وار بنشین که جهان به تو آبادان خواهد بود . یوسف گفت : انگشتری فراپذیرم تا به نشان تو مملکت می‌رانم اما تاج نخواهم . ملك گفت فرمان تراست ، اگر تو تاج برسر ننهی من نیز ننهم ، حشمت ترا .

یوسف آن سال بفرمود تا جویهای بسیار بکندند و غله‌ها بسیار بنهادند و خنبهای[۳] عصیر پر کردند در آن هفت سال . چون وقت تنگی آمد یوسف ، علیه‌السلام ، منادی فرمود درهمهٔ نواحی مصر که هیچ کس نباید که یك دانه تخم در زمین افکند که بنه روید . آنگه جبریل آمد و آواز به شهر در داد که **جوعوا**[۴] آن شب گرسنگی برخلق افتاد . همه گرسنه شدند چون از خواب بیدار شدند فریاد می کردند که ای وای از گرسنگی ، ملك مصر همچنان از خواب بیدار شد . به یوسف زنهار خواست که وای از گرسنگی . و آتش گرسنگی در شکم او افتاده بود . یوسف علیه‌السلام ، دست به شکمش فرو آورد . آرام گرفت .

چون یوسف انبارها پر کرد و وکیلان و خازنان[۵] را فرا کرد خبر انبارهای مصر به جهان بیفتاد . خلق روی به مصر نهادند به‌طلب خواربار . یوسف ، علیه‌السلام ، اول سال به زر و سیم می‌فروخت تا هر زر و سیم که در مصر بود در دست وی افتاد . انبارها از غله تهی می کرد و زر وسیم در آن می نهاد. دیگر سال به جواهر وحلی می‌فروخت و سدیگر سال به رمه و چهارپایان می‌فروخت . چهارم سال به بندگان و پرستاران

۱ـ مهر . ۲ـ صیغهٔ امر ، یعنی بران . ۳ـ خنب ، خم ، خمره.
۴ـ گرسنه شوید . ۵ـ خزینه داران .

می‌فروخت. پنجم سال بـه منزلها و دکانها و کوشکها [۱] و مستغلات [۲] می‌فروخت. تا همهٔ مصر ملك وی گشت. ششم سال بـه باغ و بوستانها وضیعت [۳] می‌فروخت. هفتم سال به تن انسان می‌فروخت. کار بدانجا رسید که مردم می‌آمدند، قبالهٔ بندگی خویش یوسف را نبشته و گواه بر گرفته، قباله به یوسف تسلیم می‌کردند، تا همهٔ اهل مصر او را خط بدادند به بندگی. چندان قباله گرد آمد یوسف را، که انبارها از آن پر کرد تا هیچ کس نماند در مصر که نه همه بندهٔ وی گشتند.

ملك مصر به نزدیك وی آمد. خدمت کرد. گفت هرگز تا مصر بوده است هرگز کس برمصر این قدرت و مملکت نداشته که تراست. همه به طوع و رغبت بندهٔ تو گشتند که همه را بـه جان برهانیدی. اکنون آمده‌ام تا فرمان کنی بـر من بهرچه خواهی. یوسف گفت ایها‌الملك [۴] من خلق را برهانیدم نه برای آن که در بلای بندگی افکنم. لابل که نگه‌داشت [۵] ایشان خواستم. اکنون من این نیکویی بریشان تمام کنم، همه را آزاد کنم و املاك ایشان با ایشان دهم. چون یوسف این بگفت ملك گفت گواه باش که من بنده‌ای‌ام از بندگان تو. با من همان کن که با ایشان. یوسف گفت گواه باش که من همه را آزاد کردم. در اخبارست که آن روز آزاد کرد که یعقوب را بدید. همه را بر روی وی آزاد کرد.

و زلیخا را در آن هفت سال هرچه داشت همه برسید [۶]. به نان خواستن افتاد. نابینا گشت در محنت روزگار. وقتی اندیشید که خـود را فا راه یوسف باید افکند تا مگر نظری بر وی نگرد. و یوسف،

۱ــ کوشك: قصر، کاخ. ۲ــ املاکی که اجاره داده می‌شود مثل دکان وکاروانسرا وحمام. ۳-آب وملك، کشت زار. ٤- ای پادشاه. ۵- نگه‌داشت: حفظ. ٦- برسیدن، تمام شدن.

علیه‌السلام، عادتی داشتی که هر هفته برنشستی[1] با صد هزار سوار آراسته، از ارکان مملکت، گرد شهر مصر بگشتی تا اهل مصر ویرا بدیدندی. از دیدار وی زندگی و تازگی دریشان پدید آمدی. چون زلیخا قصد کرد که به راه وی آید وی را گفتند یوسف از تو رنج بسیار دیده است، مبادا که ترا بیند آن حالها با یاد آرد، ترا مکافات کند، از این خوارتر گردی که هستی. زلیخا گفت من از کرم وی خبر دارم. شما ندارید. مرا به فلان جای برید تا با وی سخن گویم. وی را در محفه نهادند و به سر راه بردند. چون یوسف، علیه‌السلام، در رسید زلیخا ضعیف‌وار آواز داد که **اَلْحَمْدُ للهِ الّذی جَعَلَ الْعَبیدَ بطاعته مُلُوکاً والْمُلُوکَ بِعِصیانِه عَبیداً**[2]. یوسف آن را بشنید، اسب بازداشت[3] گفت آن کیست. گفت منم زلیخا، آنکه ترا بر کنار گرفتمی و موی ترا بشانه کردی و به دست خویش طعام در دهان تو نهادی و ترا بخوابانیدمی و خود نخفتمی؛ تن و جان خود را فدای تو کردم در خدمت؛ امروز بدین حال افتادم. از پس آن عز چنین ذلیل گشتم و از پس جوانی و کامرانی چنین ضعیف ببودم[4]، نابینا گشته بجای[5] رحمت. خلق باید که برمن رحمت کند، همی گفت و می گریست. آنکه گفت چنین است، **اِنّ الصّبْرَ والتُقی صَیّرَ الْعَبیدَ مُلوکاً و الْحرصَ والشّهْوةَ صَیّرَ الْمُلُوکَ عَبیداً**[6] چنین که حال منست که مغبوط[7] همهٔ اهل مصر بودم امروز مرحوم[8] همهٔ اهل مصر گشته‌ام.

۱- برنشستن: سوار شدن. ۲ – خدائی را سپاس که بندگان را بسبب فرمانبرداری پادشاه کرد و پادشاهان را بعلت نافرمانی بنده گردانید.
۳- نگاهداشت. ٤ – ببودن: شدن. ۵ – بجای چیزی بمعنی سزاوار و درخور، وبجای کسی یعنی درحق او. ٦- که شکیبائی و پرهیزکاری بندگان را پادشاه گردانید و آز و کامجوئی پادشاهان را بنده کرد. ۷- مورد رشك. ۸- مورد رحم.

یوسف ، علیه‌السلام ، زار بگریست ، و همچنان گریان بگذشت . کس به وی فرستاد ، گفت اگر بیوه‌ای ترا بزنی کنم ؛ اگر شوهرداری ترا توانگری دهم . زلیخا مر رسول را گفت . خاموش ، برمن خندستانی[1] مکن ؛ آن وقت که بازان جمال وعز بودم در من ننگریست . اکنون که پیر گشتم وضعیف و درویش و نابینا ، وخوار گشتم در من کی رغبت کند ؟ محال سخنی است .

دیگر بار یوسف ، علیه‌السلام ، با سروی رسید . وی را گفت رسول ما پیغام به تو رسانید ؟ گفت ای ملك ، به خدای ابراهیم که یك نگریستن بر روی تو به من دوستر ازین جهان و هرچه درین جهان چیزست . گفت : ای عجب ، آن همه جمال تو بدل شد و عشق بدل نشد. زلیخا گفت : ای ملك مصر ، تازیانه برسینهٔ من نه تا عجایب بینی . یوسف ، علیه‌السلام از سرعماری[2] سر تازیانه فرو گذاشت ، برسینهٔ زلیخا نهاد ، توش[3] دل زلیخا به دست یوسف رسید . عجب بماند. گفت حاجت خواه تا روا کنم ، گفت مرا به تو چهارحاجت است : توانایی وعز و جوانی و بینایی .

یوسف در آن فروماند ، درآنکه[4] جوانی و بینایی جز خدای کس نتوانـد داد . جبریل گفت : یایوسف ، آن ضعیفه را اومید[5] دادی که حاجت خواه ، اکنون چرا حاجت وی بر نیاری ؟ گفت یا جبریل ، او چیزی می خواهد که مقدور من نیست چون جوانی و بینایی . جبریل گفت آنچه توانی بده . گفت : توانم که او را مال دهم تا توانگر گردد و بزنی کنم تا عزیز گردد اما جوانی و بینایی خدای را باید داد . جبریل

۱ـ خندستانی: استهزاء ، مسخره کردن. ۲ـ عماری : کجاوه. ۳ـ طپش: تپش. ٤ـ شاید«از آنکه» درست باشد؛ یعنی بسبب آنکه. ۵ـ تلفظ قدیم این کلمه بضمهٔ کشیده است که بصورت واو نوشته میشده.

گفت: آنچه توانی بکن و آنچه نتوانی از خدای بخواه تا بکند. یوسف علیه‌السلام، او را بزنی کرد و مملکت مصر سوی او کرد و دو رکعت نماز کرد و نام مهین[۱] خدای عزوجل بخواند، خدای عزوجل جوانی و بینایی بدو باز داد، به‌دو چشم بینا شد و باز آن جمال اول گشت. یوسف بروی شیفته و بی‌صبر گشت. چنانکه دراول زلیخا بود.

یوسف وی را گفت مرا چندان چرا رنجه داشتی؟ گفت مرا ملامت مکن که خدای تعالی این جمال ترا داده ومن زنی جوان و به نازپرورده با دل پرشادی و کامرانی، عجب مدار آنچه رفت از من. و نیز آن وقت از مولی[۲] خبر نداشتم، اکنون وی را بشناختم و با وی انس گرفتم، تابان بود[۳] در دل جز دوستی او. چهار سال درحبالهٔ[۴] یوسف بماند و از وی دوپسر یافت، افرائیم‌بن یوسف ومنشابن یوسف.

وهب بن منبه گوید: هفت سال قحط افتاد بـه زمین کنعان. یعقوب را علیه‌السلام، فرزندان وخیل[۵] بسیار بودند. به قوت درماندند. یعقوب گفت: می‌شنوم که به مصر ملکی است برملت[۶] ابراهیم. کریم طبع و نیکوکار. بروید و به نزد وی شوید و حال خویش بروی عرضه کنید تا شما را خواربار فروشد. پسران یعقوب برخاستند، ده پسر، چیزی که داشتند از زر و سیم و آن متاعی که بهتر بود برگرفتند و به مصر شدند. قضا را آن روز که ایشان به مصر رسیدند زاد[۷] ایشان برسید هیچیزی[۸] نیافتند. چون به‌کنار مصررسیدند سخت گرسنه بودند، چنانکه گرسنگی بریشان اثر کرده بود. جوانانی بودند نیکوروی و

۱- اسم اعظم. ۲- دوست - مراد خداونداست. ۳- کلمهٔ «تابان» ظاهراً تلفظی از «تاوان» است. ٤- به‌کسر اول دام وبندست واینجایعنی درقید نکاح. ۵- در اصل بمعنی گلهٔ اسب و به مجاز یعنی گروه وابستگان و خدمتکاران. ۶-طریقت وشریعت. ۷- توشه. ۸- هیچ چیزی.

نیکوقد . درهمهٔ مصر چون ایشان ده مرد نبود . آن روز خروج یوسف بود. چون موکب اورا بدیدند به یکسو بیستادند . خلق بریشان گرد آمد و درچهره و منظر ایشان می‌نگریستند تا یوسف دررسید درعماری . چشم بریشان افتاد . پرسیدکه ایشان که اند . گفتند ایشان جوانانی‌اند از زمین کنعان آمده‌اند به طلب قوت . یوسف چو ایشان را بدید بشناخت . هم در زمان [1] یوسف خواص خویش را بخواند ،گفت ایشان را ببرید و فروآرید وطعام دهید که اثرگرسنگی بریشان ظاهر است . او را برایشان رحمت آمد . فروآوردند وطعام دادند . دیگر روز یوسف ایشان را پیش خواند . گفت شما از کجایید ؟ گفتند ما فرزندان اسرائیل‌الله‌ایم ، نوادگان اسحق ذبیح‌الله ، نبیرگان ابراهیم خلیل‌الله . به زمین ما تنگی افتاد و از کرم ملك خبر یافتیم . پیر [2] ما یعقوب ما را بفرستاد تا از فضل و کرم ملك نصیب یاویم [3] و به‌حرمت آن پیر و اسلاف با ما نیکویی کند .

یوسف گفت : شما به پیغامبرزادگان نمانید ، شما با دزدان و جاسوسان مانید . ایشان را بازگردانید تا حال ایشان بنگریم . یهودا گفت : عجب از کار این ملك ، به اول ما را نیکو داشت و به آخر متهم کرد .

روز دیگر بیامدند . گفتند : یا ایهاالملك [4]، ما آنیم که ترا گفته‌ایم . ما را پدری است پیر و ضعیف و ناتوان . فرزندی از اوضایع شده است ، کهین ما ، دوسترین همهٔ ما بدل اوآن فرزند بود ، دراندوه و غمان بگداخته ، اگر ما دیرتر برویم مخاطره بود که هلاك شود . یوسف گفت : چه افتادآن فرزند را که از پدر غایب شد ؟ گفتندگرگ

۱- بی‌فاصله، بفور. ۲-پدر. ۳-یابیم. ٤- ای پادشاه.

او را بخورد . وی را برادری مانده است هم مادر و هم پدر . اکنون پدر بدو تسلی دارد . یوسف گفت چرا او را با خود نیاوردید ؟ گفت دل پدر بر نتافت[1] که او را از خود جدا کردید . ما را بزودی روان کن ، حق آن پیر را ،که او را بر همهٔ خلق حق است و تو حقگزارترین همهٔ حلقی . یوسف گفت من باور ندارم شما را درین سخن که شما می گویید ؛ ترسم که اگر راست می گویید بر دل آن پیر حمل آید که شما را حبس فرمائیم تا آنگاه که از زمین شما کس آید و معلوم گردد صلاح شما . ایشان خواهشها کردند و زاریها . یوسف اجابت کرد به باز گردانیدن ایشان به شرط رهن کـه به نزد وی بگذارند . آنگاه فرمود کیالان[2] را که کیل ایشان بپیمایند و آنچه آورده‌اند در بار ایشان تعبیه کنند و بدان آن خواست که چون آن بضاعت ببینند حلال ندارند نگاه داشتن آن . پندارند کـه مگر غلط افتاده ؛ زود بازگردند بسبب باز آوردن آن بضاعت ؛ و گفته‌اند : سکون دل ایشان خواست بـه احسان وی .

پس گفت آن برادر شما که از پدر شماست ، بنیامین ، اورا به من آرید و اگر تقصیر کنید نه خواربار بود شما را و نه شما را به خود نزدیك گردانیم . برادران یوسف گفتند فـرمان ملك راست . چون خواستند که باز گردند به تودیع آمدند . یوسف ایشان را گفت شما را می‌بینم بزی ملوکان . نباید که باز نیایید و برادر را نیارید . یکی از شما اینجا بباید بود تا دیگران زود باز آیند . اندوهگین شدند از جهت دل یعقوب .آخر چاره نیافتند . قرعه زدند . قرعه برشمعون آمد که او با یوسف جفا بیش کرده بود ، قصد کشتن او کرده و بر سر چاه

۱ـ تحمل نکرد. ۲- پیمانه کنندگان .

پیراهن ازو بیرون کرده . وی به مصر بیستاد و دیگران بازگشتند .

یوسف مر کسان خویش را گفت : آن جوان را نیکو دارید و از آنچه من خورم وی را دهید . چون به نزدیك یعقوب باز آمدند یعقوب گفت : شمعون کجاست ؟ گفت او را به رهن آنجا بگذاشتیم تا ملك را دل برما ایمن بود . یعقوب گفت . ای پسران ، چه خوی است که شما دارید ؟ هربار که از پیش من فراتر شوید یکی را ضایع کنید . گفتند شمعون را به رهن نگاه داشت و پیمانهٔ طعام باز گرفت تا این نوبت بنیامین را با خود بریم و او را نگاه داریم . یعقوب گفت اگر به شما سپارم با وی همان کنید که با یوسف . به خدا سپارم .

و پس بارها بگشادند . بضاعتها[۱] از میان آن بیرون آمد . شاد شدند یعقوب را دل بیارامید[۲] و بر یوسف ثناها گفتند (که[۳]) آن ملك به طبع اسحق و خلق ابراهیم است و به سیرت اسمعیل و هیچ کس ندیدیم به تومانندهٔ[۴] تر از وی . پس بنیامین را بساخت[۵] و عهد ضمان استوار از ایشان فراستد و آن عهد[۶] آن بود : ای پسران من ، اگر بنیامین را ضایع کنید باز مبینیدا[۷] آن روی نبی عربی هاشمی که نام او محمدست و امتش بیشترین امتان بود ؛ پیغامش بیهین[۸] همهٔ پیغامها ، شفاعتش بیهین همهٔ شفاعتها و درجهٔ او بلندترین همهٔ درجها . ایشان پذیرفتند که مبینما[۹] روی او اگر عهد بشکنیم ؛ و خدای تعالی را برین گواه کردند .

آنگه جواب نامهٔ یوسف بازنبشت که یوسف به وی نامه نبشته

---

۱ - کالاها - متاعها. ۲- آرام گرفت - آسوده شد. ۳- دراصل نیست .
۴- شبیه. ۵- آماده کرد: مهیا کرد. ٦- بگردن گرفتن : تعهد . ۷ - صیغهٔ دعا. ۸- بیهین : نیکوترین. دراین کتاب کلمات بهین ومهین و کهین اغلب با یای اضافی بعداز حروف اول نوشته شده واین یای مجهول است ، نشانهٔ کشیدگی کسرهٔ قبل. ۹- صیغهٔ دعا .

بود که: «می‌شنوم که تو به روزگارجوانی پیرگشته‌ای. چرا پیش از وقت پیر شدی و پشت تو چرا کوژگشت و به تن چرا ضعیف شدی وچشم تو از چه نابیناگشت واین همه (اندوه) بردل تو چراست؟ باید که جواب این نامه بازنویسی و به دست پسرکیهین بفرستی.»

یعقوب بنبشت: «رسیدنامهٔ ملك مصر، بخواندم و بدانستم و احسان او را به خویشتن و به اهل بیت نبوت و خلت[1] به دعا مکافات کردم و می‌کنم تا زنده باشم. وآنچه از استخبار[2] حال این ضعیف نبشته بودی، بداندکه تکسر وتغیر[3] من ازبسیاری اندوهان است وهر که او را دراین جهان زندگانی بود سزاست که او را اندوهان بسیار بود. و اولی‌ترین خلق به اندوهان انبیاءواولیاء خدای باشند. اما پیری من پیش از وقت از اندوهان قیامت و اهوال[4] دوزخ است. اما کوژی پشت من از جدایی آن قرةالعین و غم گسار من و چشم و چراغ من یوسف است که از وی جدا مانده‌ام و عیش برمن منغص[5] گشته و زندگی برمن طلخ ببوده.[6] اما تاریکی چشم من از بسیاری گریستن منست برفراق روشنایی چشم من یوسف. و بداندکه ما اهل بیتی‌ایم که بلا و محنت برما باریده. جد من ابراهیم خلیل را به‌آتش انداختند و پدرمرا، اسحق، به ذبح مبتلا کردند؛ و من بیچاره را به جدایی قرةالعین و راحت روح من یوسف مبتلا کردند. در همهٔ جهان غمگسار من این کودك است، بنیامین، که یادگار یوسف من است که بسبب او بدین روز افتادم. اکنون او را از خویش جدا کردم و به فرمان و اومید[7]

۱ـ بکسر خاء: دوستی و برادری. ۲ـ خبرجستن، خبر پرسیدن.
۳ـ شکستگی و دیگرگونی حال. ٤ـ جمع هول: بیم، وحشت. ۵ـ بتشدید غین، تیره‌شدن. ٦ـ ببودن: شدن. ۷ـ با واو مجهول یاضمهٔ کشیده، امید.

ملك فرستادم . زنهار ، زنهار که برین پیر ضعیف اندوهگین زنهار نخوری[۱] و بر من رحمت کنی تا خدای برتو رحمت کند ، و وی را با من فرستی و بردرد من نیفزایی و برمن ستم نکنی و مرا ضامن دعای خویش کنی تاخدای تعالی ترا مکافات کند ، **اِنَّ اللّهَ لایُضیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنین**[۲]

آنگه نامه مهر کرد وفادست بنیامین داد و روی برروی اونهاد و اورا بدرود کرد و به خدای سپرد و برخاست وعصا به دست گرفت وبا پسران به مشایعت می آمد و ایشان را وصیتها می کرد و می گریست . پس گفت ای پسران من ، چون در مصر شوید به یك دروازه در مروید که برشما می‌ترسم از چشم بد ؛ ونیز[۳] برکت شما واهمهٔ مصر رسد .

در اخبارست که چون برادران نزد یوسف شدند و بنیامین نامهٔ یعقوب به دست یوسف داد از مقام ملك برخاست و نامه درسرای خاص برد ، و اهل خویش را بخواند و گفت این نامهٔ جد شماست ، یعقوب حزین ، برشما خوانم . چشمش برنام یعقوب افتاد ؛ گریستن بروی غالب گشت . چندان بگریست که بی‌هوش گشت ، چون به هوش آمد برخاست و بیرون آمد . خواست که این سر آشکارا کند . ندا آمدکه یا یوسف ، راز نهان دار که وقت اظهار نیست . آنگاه بفرمود تا برادرانش را خوانها بنهادند و فرمودکه هریکی ازیشان بازان[۴] برادر که هم مادر و هم پدرند بریك خوان بنشینند . همچنان کردند ، مگر بنیامین که وی تنها بماند . زار بگریست . یوسف گفت آن کودك چرا می گرید ؟ گفت ای عزیز ، مرا برادری بود ، می‌گویند گرگ وی را بخورد ؛ برغمان وی می گریم . اگر او اینجا بودی با من هم کاسه[۵] بودی .

۱ – زنهار خوردن : بدعهدی ، خیانت . ۲– خداوند مزد نیکوکاران را تباه نمی‌کند. ۳- یعنی همچنین برای آنکه ... ٤- بازآن. باآن. ۵- هم‌کاسه.

یوسف او را با خویشتن آورد و اورا گفت دل مشغول مدار که من برادر توم ، یوسف . چون بنیامین بدانست از هوش بشد از شادی . یوسف علیه‌السلام ، با وی درسخن آمد و از احوال پدر بررسید[۱] وی را پرسید که زن داری ؟ گفت : دارم . گفت : فرزند داری ؟ گفت : دارم . گفت : چند ؟ گفت : سه . گفت : چه نام کرده‌ای ایشان را ؟ گفت : یکی را ذیب نام کرده‌ام . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که برادران گفتند یوسف راگرگ بخورد ، فرزندم راگرگ نام کردم تا چون وی را بینم از آن حال یاد کنم . و دیگر دم[۲] نام کردم زیرا که پیراهن خون آلود باز آوردند . سدیگر[۳] را یوسف نام کردم . یوسف گفت : من اکنون حیلتی کنم تا ترا نگاه دارم و برادران را گسیل کنم . چون از شهر بیرون شوید کس از پس بفرستم و شما را به دزدی متهم کنم که صاع[۴] ملك برده‌اید . آنگاه صاع از میان بار تو بیرون کنند زیرا که شریعت آن است که هر که دزدی (کند[۵]) و بر وی پدید آید وی فدای آن گردد . من بدان بهانه ترا با خود گیرم تا ملامت حاصل نیاید .

پس همچنان کرد . مشربه‌ای بود که یوسف از آن آب خوردید ، در بار بنیامین پنهان کرد و نامهٔ یعقوب جواب کرد که «**ایُّها الشیخُ الحزین ، اِنّ جَدّكَ ابْتُلِیَ بالنار ، فَصبَرَ حتّی ظَفِرَ . وَاِنّ اَباكَ ابْتُلِیَ بِالذّبْح، فَصَبَرَ حَتّی ظَفِرَ . وانْتَ ابْتُلیتَ بِالفِراقِ فاصْبِرْ کما صَبَرُوا. تظفَرَ کَما ظَفِرُوا . وَالسلام**[۶].»

۱- تحقیق کرد . ۲- خون. ۳- سوم . ٤- کیل وپیمانه. ٥- دراصل نیست. ٦- ای پیر اندوهگین، نیای تو به آتش دچار شد ، شکیبائی کرد تا پیروز گشت ، وپدر تو به ذبح دچارشد، شکیبائی کرد تا پیروزگشت و تو به فراق دچار شده‌ای ، پس شکیبائی کن چنانکه ایشان کردند تا پیروز شوی چنانکه ایشان شدند .

و این نامه در بار ایشان نهاد و بگذاشت تا یك منزل از مصر بیرون شدند و به منزل فرود آمدند. منادی بیامد. آواز داد که ای دزدان، مشربهٔ ملك که ازان شراب خوردید[1] و ازغیب خبر دادید شما بدزدیده‌اید. گفتند ما از اهل بیت نبوتیم و اگر خواهید بپرسید از اهل کاروان که ما در راه دهنهای اشتران بسته داشته‌ایم و ما به صیانت[2] معروفیم.

تسلط[3] می‌کردند ازآنکه خود را ازآن تهمت دور می‌شناختند. چه بی‌جرم دراز زبان بود و مجرم کند زبان. چون ایشان بزبان تطاول می کردند منادی گفت: باش، شما ملك را خیانت کردید و نیز به زبان تطاول[4] می‌کنید، و این مکافات آن است‌که شما را از همهٔ غربا نیکوتر داشت و درسرای خاص بار داد و خوان نهاد و ملك به خودی خود با شما سخن گفت وشما را بنواخت وبا چندان احسان باز گردانید.

پس از بار برادر میهین[5] در گرفتند و می گشادند و چون نیافتند استغفار می کردند تا یك یك به بنیامین رسیدند. بار او نگشادند. گفتند او کودك است، اهل تهمت نیست. ایشان گفتند لابد این را نیز بباید جست تا هیچ تهمت نماند. چون مشربه از بار بنیامین بیرون آمد ایشان همه به دست و پای بمردند و دل ایشان بشکست و تشویر خوردند[6] و خاك بر سر کردند از بنیامین؛ و روی در وی نهادند که ای پسرراحیل، این چه بودکه توکردی؟ آب روی ما ببردی.

۱ـ خوردید: خوردی ودادی، بااضافهٔ ذال معجم. ۲ـ خویشتن‌داری، پاکدامنی. ۳ـ درشتی. ٤ـ گردنکشی ـ زبان درازی. ٥ـ کلمات مهین وکهین در چند جا با یائی اضافی نوشته شده و شاید نشانهٔ تلفظی خاص باشد.
٦ـ تشویرخوردن: شرمگین شدن.

چون بسیار افراط کردند در ملامت و مسابت[1]، بنیامین گفت: ای برادران من، این همه سرزنش مکنید که من نکرده‌ام، شاید بود که این مشربه آن کس در بار من نهاد که آن متاع در بار شما نهاد. خدای به داند که حال این چونست. چون این سخن بشنیدند دل ایشان با جای آمد و زبان از ملامت بنیامین کوتاه کردند و بنیامین ناچاره بدین سبب گرفتار آمد. همه روی با شهر نهادند. گفتند اگر بنیامین دزدی کرد عجب نبود که برادر وی یوسف هم دزدی کرد و بدان آن خواستند که درقصهٔ عمه با یوسف گفته آمد. پس گفتند برادران یوسف: ای عزیز، ای ملك نیست همتا[2]، حقا که او را پدری است پیر؛ بزاد برآمده، درد زدهٔ آن یك فرزندست. اگر این راه را باز نیابد دردش بر درد افزاید. برو رحمت کن و یکی را از ما بجای او به بندگی نگاهدار. یوسف گفت: این درشریعت شما روا بود که جرم یکی کند کسی دیگر را گیرند؟ گفتند نه. بازگشتند نومید. رو‌بیل گفت، و گفته‌اند یهودا، که نه شما پذیرفته‌اید و خدای را گواه کرده که بنیامین را با پدر آرید وپیش ازین تقصیر کردید در حدیث یوسف؟ من از روی پدرم شرم دارم. من درین زمین مقام کنم[3] تا خدای را حکم چیست؟ رو‌بیل گفت چون به خواهش و زاری باز نمی‌دهد بیایید تا هرچه توانیم بکنیم، و وی را از دست ملك بیرون کنیم. یهودا را گفتند مهتر ما تویی، گفت از دو کار یکی بکنید: یا شما ملك ولشکر او را کفایت کنید به قهر، تامن اهل شهر را کفایت کنم[4]. گفتند هرچه تو صواب بینی. یهودا برجست وآهنگ به درسرای ملك داد[5] و گفت

۱ــ دشنام دادن. ۲ــ نیست همتا: بی‌نظیر. ۳ - بضم‌میم: مصدر میمی اقامت، ماندن. ٤ــ ظاهراً دراینجا عباراتی افتاده که معنی: آن عکس معنی این عبارت بوده است. ۵ــ آهنگ به... داد. روی کرد.

بنگرید تا بازارهای مصر چندست . گفتند نه بازار است و مانه . هریکی بازاری قهر کنیم . پس برادران از پس وی می‌رفتند تا ملك را ببینند . باشد که بنیامین را به رفق باز دهد ؛ اگر به رفق[۱] باز ندهد به تهدید باز دهد .

یهودا در رفت . ملك را دید بر تخت نشسته . یهودا خشمگن[۲] می‌شد و وی چنان خشم گرفتید که مویهای وی به جامه بر آمدید ؛ تا خشم بنه‌راندید یا کسی از اهل بیت بنی‌اسراییل دست به پشت او فرونیاوردید خشم وی فرونیارامیدید . در آن ساعت بغایت خشم‌گرفت و دندانها برهم زد . آتش از دندانهای او بیرون می آمد . گفت ای ملك ، برادر مرا با من دهی واگر نه من هم اکنون یك بانگ بکنم که هر که در مصر آبستن است ، آدمی و غیر آدمی ، همه بار بنهند[۳] .

یوسف دانست که با وی چه بایدکرد . زود اشارت کرد به میهین پسر خویش افراییم ، که دست او گیر پیش من آر . پسر دست یهودا گرفت . درحال خشم او فروآرامید و آن حدت[۴] و حمیت[۵] ازوی بشد. سر در پیش افکند . افراییم بال[۶] او گرفت . پیش ملك آورد و ملك گریبان او گرفت و در جنبانید چنانکه خواستی هفت اندام یهودا از هم جدا شدی . آنگاه گفت . ای عبرانی ، پنداشتی که جز تو مرد نبود ؟ پس او را بنداخت به پیشان[۷] سرای ، وآسیا سنگی بود ، دست بزد و آن را بربود و به یهودا انداخت ، به زیرسر وی بگذشت . اگر بروی آمدی وی را برجای هلاك کردی . خواستی که زهرهٔ یهودا بچکیدی[۸] . برخاست ، شرم زده . بیرون آمد . گفت نفثاییل کجاست ؟ گفتند وی

۱- بکسر راء . مداراو آشتی . ۲ - مخفف خشمگین. ۳ - بار نهادن: سقط جنین. ٤- تند و تیزی. ٥- به‌تشدید یاء : مردی ونخوت. ٦ - بازو. ۷-آخراطاق ، پستو. ۸- چکیدن: ترکیدن .

به کوه شده است تا صخره‌ای عظیم بر کند و بیارد و برسر کوشك ملك فرا گذارد . یهودا گفت : بروید بگویید او را « نگر[1]، آب خویش نبری چنانکه من بردم . که حال این ملك نه برآن جمله است که ما پنداشتیم . به خدای ابراهیم که در سرای ملك کسی است از فرزندان اسراییل که دست وی به من رسید تاقوت من همه بشد . دل من سرد شد . درین شهر خوارتر از ما کسی نیست . اکنون باز گردید و گویید پدر را که پسر تو دزدی کرد . »

چون یهودا این بگفت هشت برادر باز گشتند و شمعون و یهودا به مصر مقام کردند و یوسف بنیامین را باز گرفت . چون دیگران به نزدیك پدر آمدند او را خبر کردند و قصه بگفتند . پدر باور نداشت . گفت سبحان‌الله ، چه فرزندانی اید شما ؟ هر باری که بشوید یکی کم بازآیید . زود بود که همه نیست گردید . یا از خدا بترسید یا از من شرم دارید . گفتند ای پدر ، ما را باور دار که اینچه می گوییم راست می‌گوییم . بنیامین را به دزدی منسوب کردند . گفت چرا گوش فاوی نداشتید[2] گفتند **و ما شَهِدْنا الاّ بِما عَلِمنا وَ ما کُنّا لِلْغَیبِ حافِظِینَ**[3].

یعقوب گفت : مرا بس از شما و صحبت شما ، و در بیت‌الاحزان شد و روی بدیوار غمان آورد و با سر اندوهان خویش شد . چندان بگریست که چشم او سپید شد و روز و شب به خدای می‌نالید و فرزندان را گفت من آن می‌دانم از کرم خدای که شما نمی‌دانید . می‌دانم که یوسف هنوز زنده است .

و آن آن بود کـه شبی ملك الموت را به خواب دید و از وی

---

۱ - مواظب باش. ۲ــ گوش داشتن؛ مراقب بودن . ۳ــ گواهی نمی‌دهیم مگر برآنچه می‌بینیم و برغیب نگهبان نیستیم ــ آیهٔ قرآن است .

پرسید که جان یوسف من بر گرفته‌ای ؟ گفت نه ، یوسف تو زنده است . و گفته‌اند که ملك الموت بسلام وی آمد . از وی بپرسید . و گفته‌اند روزی یعقوب در اندوهان یوسف بی طاقت گشت . روی به دشت نهاد تا به‌کوهی رسید . آواز داد که : ای کوههای سخت وای وحوش ! جمله با وی به سخن آمدند تا جوابش باز دادند . گفتند لبیك یا اسراییل‌الله . گفت بحق آن خدای که شما را او آفرید و با من به سخن آورد ، مرا بگویید که شما یوسف مرا بخوردید ؟ جواب دادند که معاذالله ، گوشت پیغامبران برما حرام است . اگر ما او را بیافتی بروی مهربانتر ازمادر و پدر بودی[۱]. یعقوب از آنجا بازگشت و روی به دریا نهاد . به کنار دریا شد . آواز داد که ای اهل دریا ! خدای تعالی اهل دریا را با وی به سخن آورد . گفت : به حق خدای برشما که مرا بگویید که از یوسف من چه خبر دارید . جواب دادند که اگرما وی را بیافتید[۲] به وی تبرك نمودی. یعقوب از دریا بازگشت . به هرسرچاه که می‌رسید آواز می‌داد که اهل زمین ، از یوسف من چه خبر دارید؟ هاتف آواز داد . که یا اسراییل ، وی زنده است . روزی او را بازیابی. یعقوب باز آمد . گفت ای پسران ، بشوید و از احوال یوسف بررسید .

پسران گفتند : ای پدر ، حدیث یوسف محال است که از چندین سال او را گرگ بخورده و خبر او درجهان مدروس[۳] شده . او را از کجا جوییم ؟ اما حدیث بنیامین معلوم است و هرچه در مقدور ما بود بکردیم . هیچیز[۴] نیامد و یهودا و شمعون هم آنجا به مصرند ، از اندوه

۱ـ درافعال «بیافتی» و «بودی» ضمیر متصل محذوف است و نظیر آن در انشای این کتاب مکرر دیده می‌شود. ۲ـ مانند فقرهٔ قبل با اضافهٔ دال .
۳ـ کهنه ومنسوخ. ٤ـ شاید کلمه‌ای مانند «سودمند» یا «کارگر» ازینجا افتاده باشد .

دل تو باز نتواند آمد . اگر تو صواب بینی نامه نویسی به ملک مصر، باشد که اورا بر تو دل بسوزد و در کاری ما[1] نظری کند و چیزی فرماید از طعام ، که کار ما اینجا به ضرورت رسیده و ما هشتاد تن اهل بیتیم . ما را هیچیز نمانده و هیجا[2] طعام نشان نمی‌دهند ، مگر به مصر در انبار ملك .

یعقوب دیگر بار نامه‌ای نبشت ، زارتر از اول : و اندوهان خویش را یاد کرد و پسران را بفرستاد . شرم می‌داشتند که دست تهی پیش ملك شوند و هیچیز نمانده بود ایشان را . در راه لختی صنوبر و حبة‌الخضرا[3] و حب‌المقل[4] با اندکی پینو[5] و پشم بدست آوردند ، نزد یوسف بردند و گفتند بضاعتی آورده‌ایم که کرا نکند سخن آن گفتن[6]؛ و نامه به یوسف دادند . درخانه شد و بر اهل و فرزندان خواند و زاریهای یعقوب می‌خواند و از هوش می‌شد .

پس برخاست و به مقام ملك آمد و برادران همه منتظر فرمان تا چه فرماید درباب ایشان . ملك گفت : هیچ دانید که شما چه کرده‌اید با یوسف و برادر او ؟ ایشان گفتند . چهل سال است تا او را گرگ بخورده است و ما همه دل از وی برداشته‌ایم و ما از وی بیش ازین خبر نداریم . یوسف گفت : از شما کیست که خواننده است[7] ؟ گفتند : رویل . گفت : در خزانهٔ ما نامه‌ای پدید آمده است به خط عبرانی . ای خازن[8]، رو آن را بیار ، نامه به رویل ده تا برخواند . و آن آن قباله بود که برادران نبشته بودند بر بیع یوسف با مالك ذعر. رویل

۱ــ یعنی: کارما. ۲ــ هیچ جا. ۳ــ میوهٔ گیاهی که اکنون چاتلانقوش میگویند. ٤ــ دانهٔ گیاهی صحرائی که از آن صمغی بدست می‌آید . ٥ــ کشك. ٦ــ یعنی : به گفتن هم نمی‌ارزد . ۷ــ یعنی خواندن می‌داند ، با سواد است . ۸ــ خزانه‌دار.

خط خود دید. رنگ از روی ایشان بشد. از تشویر[۱] ندانستند که چه چاره کنند. گفتند یا ایها العزیز، بنده‌ای بوده است ما را در روزگار گذشته، وی را بفروختیم، مگر[۲] این قبالهٔ آن بیع اوست. یوسف گفت هم اکنون صاع[۳] ما را خبر دهد از حال شما به تفصیل. بفرمود تا صاع را بیاوردند و پیش وی نهادند. یوسف قضیب[۴] بر آن زد. آوازی از آن بیامد. یوسف گفت صاع می گوید: ایها الملك، هیچ قومی به نزد تو نیامدند دروغ زن‌تر ازاین گروه که پیش تو ایستاده‌اند. ایشان بشنودند. لرزه بریشان افتاد. دیگر بار ملك جام را نقر[۵] کرد. آوازی بیامد (یوسف گفت) که جام می گوید آن غلام که بفروخته‌اند برادر ایشان بود، یوسف، و وی زنده است و از پدر دورافتاده. سدیگر[۶] بار صاع را نقر کرد. آوازی بیامد. یوسف گفت می‌گوید هیچ قومی نیستند با پدر جافی‌تر از ایشان. چهارم بار صاع نقر کرد. آواز آمد. یوسف گفت (می‌گوید) ایشان برادران‌اند نه از یك مادر، و برادر کهین یوسف را حسد کردند و از پدر غایب کردند و با وی جفاها نمودند و او را به چاه او کندند و پیراهن او به خون بزغاله بیالودند؛ با پدر بردند که او را گرگ بخورد. فاپدر دروغ گفتند. آنگاه یوسف را به بندگی بفروختند و بهای وی بستدند و قسمت کردند و بر آنچه کردند اصرار آوردند وهرگز از آن جرم عظیم خویش توبه واستغفار نیاوردند. ایها الملك العزیز، آنچه سزای ایشان است باایشان بکن.

یوسف گفت جلادان را بخوانید تا دست و پایهای ایشان ببرند. جلادان را بیاوردند و ایشان دل از دست و پای خویش برگرفتند و

۱ـ شرم. ۲ـ شاید، بلکه. ۳ـ پیمانه. ٤ـ شاخه، ترکه، عصا.
۵ـ زدن چیزی مانند انگشت و مضراب‌وچوب برچیزی که ازآن صدائی برخیزد.
٦ ـ سوم.

دل بر مرگ بنهادند وخویشتن بر زمین زدند ؛ می گریستند ، همی گفتند . اللهالله ، اگر برما رحمت نکنی بر آن پیر پدر ما رحمت کن که وی از غیبت یك پسر به شرف[۱] مرگ رسیده ، اگر ما هلاك شویم دل وی پاره پاره گردد . یوسف خاموش می بود تا ایشان بسیار زاری کردند . آنگه یهودا ایشان را گفت ای برادران من ، نه آن روز شما را می گفتم که مکنید که روزی باشد که این کاریدهٔ[۲] خویش را بدروید . فرمان نکردید[۳]، لابل که با من جفا کردید . اکنون جان را خطر[۴] نیست ولکن زار یعقوب ، که چه بروی وی رسد که هلاکت ماشنود . **أنالِلّه و انا الیه راجِعُون**[۵] زود توبه کنید از صدق دل ، و زارتر بگریید بر جرم خویش ؛ باشد که خدای بسبب توبه بر ما رحمت کند و ما را نجات دهد .

ایشان روی بر زمین نهادند و بهای‌های می گریستند و می گفتند : کاشکی یوسف را بازیافتیمی تا خاك پای اوگشتیمی وازاو بحلی خواستی[۶]، آنگاه مارا بکشتندی رواست . ایشان می خروشیدند و یوسف در سِرّ[۷] می گریست تا هر جامه که بر تن او بود آغشته شد . طاقتش برسید . برقع از روی برداشت . فرمود که سر برآرید . اکنون که توبه کردید از شما درگذاشتیم وشما را در کار آن پیر کردیم. ایشان سر بر آوردند، روی یوسف را بدیدند **قالُوا أَئِنَّكَ لَأَنْتَ یُوسُفُ. قالَ أَنَا یُوسُفُ وَ هذا أَخِی**[۸]

۱ـ شرف ، بضم شین وفتح راء ، جمع شرفه . بلندیهای کاخ ، و به شرف چیزی رسیدن یعنی به آن بسیار نزدیك شدن. ۲ـ کاشته . ۳ـ فرمان کردن : قبول کردن واطاعت کردن. ٤ـ بزرگی واهمیت . ٥ـ ما ازخداییم وبسوی او بازمی گردیم. ٦ ـ دراین فعل ضمیر متصل حذف شده است . ۷ـ به کسر سین ، درپنهان . ۸ـ آیهٔ قرآن است و ترجمهٔ آن درعبارت بعدآمده است .

گفتند ای[1] تو یوسفی. گفت من یوسفم و این برادر من است، بنیامین. بدرستی که منت نهاد خدای بر ما که هر که پرهیزگاری و شکیبائی کند حقا که خدای تعالی او را ضایع نکند. چون یوسف علیه‌السلام این بگفت ایشان همه به سجود افتادند در پیش وی، و به بوسه فراپای وی افتادند. گفتند خدای تعالی ترا برما گزید و ملك و پادشاهی و نبوت داد و ما برخود ستم کردیم. سزد که از ما در گذاری. یوسف گفت: **لاتثرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْم**[2] سرزنش نیست برشما. هرچه بامن کردید همه از شما در گذاشتم و اولی‌تر که خدای تعالی با کمال رحمت خویش از شما در گذارد. اکنون پدر مانده است که اندوهان دل وی را درمان باید کرد.

گفت این پیراهن من ببرید، که پیراهن خلیل‌الرحمن است، تا پدر بروی فروآرد بینا گردد؛ که آن از بهشت است. هریك گفت من ببرم تا از من شاد شود. گفت: آن روز پیراهن خون آلود که پیش پدر برد؟ یهودا گفت من بردم. یوسف، علیه‌السلام، گفت: همان صواب‌تر که تو بری تا این شادی کفارت آن بود. یهودا آن را برگرفت و هیچ مرکب و توشه قبول نکرد. پای برهنه می‌دوید و او را از طعام یاد نبود.

در اخبارست که یهودا از عریش[3] مصر بیرون رفت، آن پیراهن را بازکرد. باد شمال درآمد. بوی آن پیراهن به مشام یعقوب رسانید[4]. یعقوب در بیت‌الاحزان نشسته بود. نعره‌ای برآورد که بوی

۱ـ ای، ظاهراً بفتح یاء تلفظی از لفظ «آیا» است و دراین کتاب به این صورت مکرر آمده. ۲ـ آیهٔ قرآن است و ترجمهٔ آن درعبارت بعد آمده است.
۳- سراپرده وسایبان وخانه. ۴ـ حافظ گفته است. بوی پیراهن یوسف زصبا می‌شنوم ـ شادی آورد گل و بادصبا شاد آمد.

یوسف شنیدم . نوادگانش حاضر بودند . گفتند علی‌الحقیقةً پیر ما دیوانه ببود[۱]. یوسف را از چهل سال باز گرگ بخورده است . اکنون وی می‌گوید بوی او می‌یابم .

آنگه یوسف دویست اشتر فرمودکه خوار بار ببرید ، و بعضی حلی وحلل و دیگر مرکبان وبه من آرید خاندان را همه . یهودا در رسید و پیراهن بروی فرود آورد ، بیناگشت ودر فرزندان نگریست. چون جمع دررسیدند پیش پدر آمدند ، زاری کنان ، که ای پدر ما ، آمرزش خواه گناه مارا ، **اِنَّهُ هُوَالْغَفُورُ الرَّحِیمُ**[۲] . یعقوب گفت تا سحرگاه که وقت مناجاة من است با حق . آنگه از احوال یوسف بپرسید . گفت : مرا خبر کنید که یوسف برچه حالست . گفتند آن ملك است که ما از وی آن همه آزادی[۳] می کردیم ؛ و همهٔ خزائن و ملك مصر وی راست و همهٔ اهل مصر تا عزیز بندهٔ اواند . یعقوب گفت بر کدام دین است ؟ ازآنکه‌شنوده بود که‌اهل مصرمشرك‌اند. گفت مبادا که دروقت کودکی آنجا افتاد دین ایشان گرفته بود[۴]. گفتند بر دین اسلام و ملت خلیل‌الرحمن است .گفت **اَلآن تَمَّتِ النِّعمَةُ**[۵] آنگه اهل بیت فراهم آمدند . چهارصد تن بودند و گفته‌اند هفتاد تن بودند . جمله روی به مصر نهادند . چون نزدیك مصر رسیدند یهودا را ازپیش بفرستادند تا یوسف را خبر کند . آنگه یوسف علیه‌السلام ، منادی فرمود در همهٔ مصر استقبال یعقوب را ، علیه‌السلام .

همهٔ اهل مصر ، وضیع و شریف ، به استقبال بیرون آمدند و

۱ــ ببودن ، شدن .   ۲ــ زیرا که اوست که آمرزگار و بخشاینده است (آیهٔ قرآنست) .   ۳ــ آزادی ، شکروسپاس .   ٤ــ بفتح واو: گرفته باشد .
۵ــ اکنون نعمت باتمام رسید؛ یعنی کامل شد .

یوسف با صد هزارسوار آراسته از ارکان مملکت بیرون آمد و با هفتصد عماری به زر و گوهر بیاراسته. چون از مصر بیرون آمد خدای تعالی یعقوب را دیدار داد تا ازچهارفرسنگ راه یوسف را بدید، درمیان آن همه لشکرچون ماه شب چهارده.

یهودا را گفت بدیدم یوسف را. یهودا هرچند می‌نگریست ندید. خدای تعالی یوسف را از چشم یعقوب پنهان‌کرد تا عماریها در رسید. یعقوب می‌پرسید که این عماری یوسف هست. گفتند نه، تا که عماری یوسف برسید، برمقدار میلی راه یوسف پیاده گشت و یعقوب هم پیاده گشت. هردو می‌رفتند تا به هم برسیدند ویکدیگر را دربر گرفتند. یعقوب یوسف را می‌بوسید ومی گریست. خروش ازمیان خلق برآمد، از زاری یعقوب.

یوسف گفت: ای پدر گیرم که تاکنون برفراق می گریستی، امروز روز شادی است. گفت یا یوسف، تا اکنون می گریستم که نباید که ترا بازنیابم. اکنون به زار می گریم که نباید[1] از تو درمانم[2]. تا هفت ساعت دست در گردن یکدیگر کرده بودند ومی گریستند واهل مصر همه گریان ایستاده. آنگه یوسف روی فااهل مصر کرد. گفت یا اهل مصر، همه جواب دادند که لبّیك و سعدیك[3]. یوسف گفت شما کیید؟ به یك آواز برآمدند که ما همه بندگان توایم، حلقه در گوش؛ و تو خداوند مایی. گفت گواه باشید که من همه را آزاد کردم به روی پدرخویش اسراییل‌الله، علیه‌السلام، آنگه یوسف گفت: در روید در مصر درکوشك یوسف درآمدند. تخت زرین نهاده بودند. پدر و خالت

۱ـ نباید، مبادا. ۲ـ ازکسی درماندن: جدا شدن، شایدهم درست « دور مانم » باشد. ۳ ـ خوشبختی یار توباد.

خود را بر تخت نشاند و خود بر تخت بنشست و برادران در پیش تخت به سجود افتادند.

یوسف گفت ای پدر من، این است تعبیر آن خواب من که پس ازچهل سال راست شد. در اخبارست که آن روز که یعقوب در مصر شد هفتاد و دو کس بودند و آن روز (که) با موسی بیرون آمدند ششصد هزار بودند، چنانکه از بیست سالگی برتر و ازشصت سالگی فروتر، با چندان که فرعون از ایشان بکشت.

گویند سبب جدایی یعقوب از یوسف آن بود که وقتی بـرده‌ای می‌خرید، مادر را از فرزند جدا کرد، آن مادر به درد بگریست. در اخبارست که یعقوب از یوسف پرسید که بر گوی که برادران با توچه کردند. یوسف از کرم خود نیافت که آن حالها پیش پدر یاد کردید که آن بر دل وی تازه گشتید و برادران از آن تشویر خوردید[1]. گفت ای پدر، وقت آن است که به شکر مشغول باشیم نه به شکایت. آنچه بود و رفت برسر آن نشویم.

در اخباراست که پس از آنکه یعقوب یوسف را بدید سی سال بزیست چون مرگش نزدیك آمد وصیتها کرد. پسران وی را گفتند وصیتی کن یوسف را تا ما را بر آنچه با وی کردیم مکافات نکند. یعقوب مر یوسف را گفت: زنهار برادران را نیکوداری از پس مرگ من. یوسف گفت ای عجب، آنگاه که ایشان جفا کردند من وفا کردم. اکنون که ایشان توبه کردند من همه در گذاشته‌ام[2]، معاذالله که جز خوبی و احسان کنم. چون یعقوب را مرگ نزدیك آمد یوسف را وصیت

۱ـ در فعلهای کردیدو گشتید وخوردید، دالی پس‌از یای تردیدی افزوده است چنانکه نظیر آن درین کتاب مکرر می‌آید. ـ تشویر خوردن: شرمگین شدن.
۲ـ درگذاشتن: عفو کردن.

کرد که کالبد مرا به شام به نزدیك جد من ابراهیم خلیل دفن کن. یوسف، علیه السلام، وصیت بجای آورد واورا آنجاکه فرموده بود دفن کرد و یوسف پس ازمرگ پدر بیست و دوسال بزیست و ریان بن الولید[۱] بمرد، ملکت مصر بجمله با یوسف گشت و کارها تمام شد. یوسف را مرگ آرزو کرد در رضای خدای تعالی . . . **لَقَدْ کان فی قَصَصِهِم عِبرةٌ لِاولِي الألباب**[۲] حق می گوید، جل جلاله، بدرستی که بود و هست درحدیث ایشان و قصهای پیغامبران گذشته، خصوصاً در قصهٔ یعقوب و یوسف و برادران وی، اندازه گرفتی؛ و پندی وعبرتی است خداوند خردها را و به حجج[۳] واحکام و حدود و اوامر و نواهی ووعد و وعید[۴] و امثال و قصص آن.

والسلام

۱ــ نام پادشاه مصر. ۲ــ در داستانهای ایشان عبرتی برای خردمندان است .این آیهٔ قرآن است. ۳ــ حجج. بضم حاء وفتح جیم. جمع حجت به معنی برهان. ٤ــ وعد؛ وعدهٔ پاداش است ووعید؛ وعدهٔ کیفر.